



رمان ددی به قلم rzhn.rs  
این رمان دارای صوانح + 18 میباشند.

مامان: متأسفم عزیزم ولی تنها راهیه که باعث میشه بابات راجب تو  
یکم احساس مسئولیت کنه!

صورتمو جمع کردم و گفتم: اون بابای من نیست! اون یه عیاش خوش  
گذرونه!

ساکمو داد دستمو گفتم: جین من از پس مخارج تو بر نمیام! واقعا  
دارم کم میارم!

بهتره یه مدتو با پدرت باشی تا اونم بفهمه در قبال تو مسئولیت هایی  
داره!

جین: ولی..

مامان: ولی نداره! به محض اینکه قبول کنه کمی از مخارج تحصیلو  
دانشگاهتو بده من برت میگردونم!

وقتی از تو دوره تورو فراموش میکنه و نسبت به بودنت بی  
تفاوته! پس بهتره بهش نزدیک باشی!

از یه طرف مامانو بخاطر کارش سرزنش نمیکردم چون واقعا تحت  
فشار بودو از طرفی هم رفتن و موندن پیش پدری که من بچه‌ی  
حرومش بودم و اسم آزار دهنده بود!

کسی که فقط پونزده سال با من تفاوت سنی داره!  
آره خب من نتیجه یکی از شیرین کاریای دوره دبیرستانشم!

~~~~

ماشینو جلوی حیاط چمن کاری شده‌ی لعنتیش نگه داشتمو  
گفت: وسایلتو بردار جین..

وقتی دید حرکتی نمیکنم پیاده شدم به سمت در من اومدم.. بازش  
کردو دست به کمر و با حالت طلبکارانه‌ای پرسید: قراره تا ابد تو  
ماشین بمونی؟

پوفی کشیدمو ساکمو برداشت و جلوتر از من به طرف در رفت..  
دستش که به زنگ خورد آروم از ماشین پیاده شدم..

آفتاب باعث شده بود اخم تندى رو صورتش جا خوش کنه!  
به بدنه ماشین، دست به سینه تکیه زدم منتظر موندم اون درو باز  
کنه..

وقتی بالاخره بیرون اومدم، شرتی به بلندی یک و جب پاش بودو  
تیشرت رکابی تنش بود..

جالبه که بگم اون جوونو جذاب به نظر میرسید؟ با اینکه سیو یک  
سال سنشه یه دختر شونزده ساله به اسم جین داره که حالا قراره  
مدتی مهمونش بشه!

پوزخندی زدم که بالاخره دست از حرف زدن کشیدنو مامان با داد  
صدام زد:جین؟؟

چشمامو گردش عمیقی دادمو خودمو از ماشین جدا کردم...

به سمتشون رفتمو راب با نگاه موشکافانه‌ای بررسیم کرد..

با کنایه گفتم:سلام بابا!

راب:بزرگ شدی!

جین:تو سن بلوغم! از دو سال پیش تغییرات زیادی کردم!

مامان:کافیه!

ساکو تو بغلم گذاشتو گفت:امیدوارم روزای خوبی داشته باشی جین؛

اتوبوس مدرسه همینجا سوارت میکنه.

جین:میتونم پیام داخل؟

راب دستاشو رو سینه قفل کردو گفت:ببیا.

من وارد خونه شدم اما اونا هنوز مشغول حرف زدن بودن..

مامانو بابا...تقصیره اوناس که یه عوضیای مته نوچه های بروکلین

منو تو مدرسه حروم زاده صدا میکنن؟

قطعا!شاید من باید با پارچه از روی زمین تمیز میشدم یا با پودر

لباسشویی از روی ملافه‌ی تخت شسته میشدم؟

مهم نیس..بهتره یک ماه آخر مدرسه هارو دووم بیارمو بعد تو حیاط  
وسیع پدر عیاشم حموم آفتاب بگیرم!

ساکمو کنار اولین کاناپه رو زمین انداختمو به سمت شرت صورتی  
گیپوری که رو کوسن افتاده بود رفتم..

با خنده برداشتمشو با کمک کش دور کمرش به حالت تیرکمونی  
پرتش کردم تو سطل آشغالی!  
در بسته شدو راب اومد داخل.

پیرهن چهارخونه ای که رو تایم تنم بودو درآوردمو همونطور که  
موهامو مرتب میکرده گفتم:

صبحونم داری؟کار لا واسم آوردنم زیادی ذوق داشتو یادش رفت من  
باید شکمو پر کنم!

خندید گفت:بچه‌ی راحتی هستی!فکر کنم ازت خوشم بیاد!

نیشخند زدمو گفتم:باید بیاد!

من بچه‌ی حروم زادتم!آره یا نه باید قبولم کنی!

راب:بیا روز اولو خوب شروع کنیم!میدونی که حوصله‌ی نق  
زدنای کار لا رو نداشتم که زود قبول کردم!

بندای تایمو بالا کشیدم که باعث شد سینه های بزرگم کمی بالا  
بپرن!

حرکت چشماشو روی اونا دیدمو با نیشخند گفتم: کره بادوم زمینی و  
نوتلا و اسه صبحونه محشره!

چشماشو چند ثانیه بستو برگشت تا وارد آشپزخونه بشه.

من میتونم متوقفش کنم.. آسونه!

ولی نباید بذارم از حدش بگذره، نه؟

شلوارک لی کوتاهمو کمی از کمر بالا کشیدم چون از بس تو ماشین  
وول خورده بودم پایین اومده بود..

دستی تو موهام کشیدمو به حلقه‌ی رو نافم با سر انگشت ضربه زدم.

موهارو یه ور رو شونم ولو کردم و وارد آشپزخونه شدم..

مشغول درست کردن یه تست و کره‌ی ترد بود.. اوممم.. خوشم  
اومد!

رفتم کنارشو گفتم: خوبه که واسه تهیه غذا مشکلی نداری، من زیادی  
شکموام!

راب خندیدو گفت: تو هم مثل کارلا اون پاستیلای درازو شکری رو  
دوست داری؟

دستامو به هم کوبیدمو گفتم: تو از اونا داری راب؟

راب: با بابا گفتن مشکلی داری؟

جین: نه ولی میتونم حدس بزنم از این لفظ خوشت نیاد!

کمی نوتلا به نوک دماغم مالیدو گفت: باهوشی!

با سر انگشت پاکش کردم و گذاشتش تو دهنم.. از شیرینی غیر قابل  
وصفو خوشمزش، چشمام با لذت رو هم افتادو  
گفتم: اووووممم!!! کی ازش میگذره؟

چند لحظه نگام کردو ساندویچو جلوم گرفت: عصر برات یکم از  
اون شکری های بی قواره میخرم.. دختر خوبی باش!

با حالت مسخره ای جلو رفتمو گونشو بوسیدم: مرسی بابا!

هی! سینه هام واسه نزدیک شدن بهش یه مانع شدن! و... تقریباً به  
اون مالیده شدم!

تأثیراته حرومزاده بودنمه که دلم میخواد همه ببینن من یه بدن بی  
نقص دارم؟

سینه هایی که کمی بزرگن، واژن تنگ، یه باسن برجسته و پوستی به  
سفیدی برف!

خودمو رو کانتر بالا کشیدمو مشغول خوردن شدم..

پاهامو تو هوا تکون میدادم که دیدم همونطور که مشغول خوردن  
ساندویچشه کاملاً میخ رونام شده!

با خنده گفتم: راب سس ساندویچت ریخت!

با هول به ساندویچ نگاه کردو بعد سریعاً رو زمینو..

خندیدمو گفتم:اون یه مخلوط کره بادوم زمینو نوتلاس!سس ماله  
فست فوده بابا!

فهمید دارم به پرت بودن حواسش طعنه میزنم؟

با خنده گفت:خوشم اومد!

با لذت گازی از تست شکلاتیم زدمو گفتم:استاد این چیزام!

خندیدو گفت:اندام خوبی داری!باشگاه ساختتش یا هورمونای  
وراثتی کار لا؟

با دهن پر گفتم:جفتش!

نگاهی به بازوهای کلفتو عضلات بدنش که از روی لباس چسبونش  
قابل دیدن بودن انداختمو گفتم:

تو هم خوب خودتوساختی،راب!

بقیه ساندویچشو روی کانتنر گذاشتو گفت:آره..

همونطور که از آشپزخونه بیرون میرفت گفت:میرم بیرون،با ناهار  
برمیگردم..

تا میام وسایلتو تو اتاق بالا بچین!

چون ازم دور شده بود با صدای بلندی گفتم:امیدوارم طبقه بالا  
کاندوم یا سوتین پیدا نکنم!

اونم با صدای بلند گفت:بعید نیست!



خندیدمو مشغول خوردن شدم..

به محض رفتنش سراغ ساکم رفتمو به طبقه دوم بردمش! هی اون  
این همه پولو از کجا میاره؟

ماشین خوب، خونه‌ی دوبلکس و دخترایی که قیمت ست لباس  
زیرشون از لباسای من گرون ترن؟

هوفی کردم بیخیال لباسامو تو دراور چوبی کرم رنگ اتاق جا  
دادم..

خودمو تو آینه دیدم که واقعا سکسی به نظر میرسیدم! اون اعتراف  
کرد که من عالیم؟

خوبه! پس کافیه!

لباس گشادتری پوشیدمو به طبقه پایین رفتم..

کل ساعتای نبودشو با وبگردی و تیوی دیدن گذروندم تا بالآخره  
سرو کلش پیدا شد!

جعبه های پیتزا زودتر از خودش نمایان شدن!

بتری آبجوی دستشو تا آخرین قطره خوردو قبل از داخل اومدن تو  
سطل انداختش.

با دیدنم یهو وایساد.

انگار از تیپ جدیدم راضی نبود!

مهم نیس، من به هدفم رسیده بودمو اون حالا باید مواظب خودش  
باشه!

جعبه هارو روی میز جلو انداختو گفت: چطور گذشت؟

کنترلو بعد از خاموش کردن تیوی اونور اتداختمو صاف  
نشستم: خسته کننده.. قراره هر روز همینقدر تنها بمونم؟

راب کنارم نشستو گفت: امروز شنبسو از دوشنبه دوباره هفته ی  
جدیدو مدرسه رفتن، سعی میکنم همزمان با تو خونه برسم!  
از تو پاکت قرمز رنگ مکدونالد یه سیب زمینی برداشتمو  
گفتم: خوبه..

تقریبا چسبیده بهم نشستو با چهار زانو زدن کمی ازش فاصله  
گرفتم..

یه قاچ پیتزارو برداشتمو بیخیال مشغول خوردن شد.

ناهارو با وول خوردنای منو تکون خوردنای اون تموم کردیمو من  
برای استراحت، رفتن به اتاقمو ترجیح دادم..

وقتی بلند شدم راب به پاهام نگاه کردو سریعا چشماشو به چشمام  
دوخت: کجا؟

از جلوش رد شدمو تو همون حین گفتم: تو اتاق جدیدم، واسه  
خوابیدن!

اما دستمو گرفتو مانع از رفتن شد.

اونم بلند شدو تو فاصله‌ی کمی از من ایستاد...

راب: چطوره امروز ظهرو تو آغوش پدر وظیفه شناست  
بخوابی؟ واسه یه تجربه پدرانه باید جالب باشه!

نخواستم یه خواب کسل کننده داشته باشم پس قبول کردم به خودم  
امید دادم که با خنده و طنز از رابطه‌هایی که داشته‌ام برام بگه!

مامان بهم اجازه داده حریم خودمو با یه رابطه‌ی خوب بشکنم و  
دوست دارم تا قبل از اون کمی تجربه واسه داشتن درد کمتر کسب  
کنم!

دستمو گرفتو با لبخند منو به طبقه دوم برد..

اتاقش با یه تخت دونفره، کمد دیواری، پنجره‌ی سراسر شیشه‌ای رو  
به حیاط پشتی و دور از چشم همسایه‌ها و یه آینه قدی و چنتا خرتو  
چرت دیگه داشت..

دکوراسیون مسخره ولی قابل تحمل!

نشون میده اون مرد بی حوصله اما پرخرجیه!

رفت رو تخت نشستو مشغول درآوردن شلوارش شد.

جین: همیشه بدون شلواری؟

راب: تقریبا؛ بهتره تو هم اون لباس گشاد تو در بیاری، تو گرما  
کار ساز تره!

هی اون بابامه و کاریم نداره، قراره از چی فرار کنم؟  
بیخیال لباسمو در آوردم بندینک نیم تنه‌ای که پوشیده بودمو بالا پایین  
کردم تا سینه‌ها جا بیوفتن.

اینبار پیره نشو هم کنار انداختو خودشو رو تخت پرت کرد.

یه دستشو باز کردو برام جایی بین بازوهاش تأیین کرد..

یه زانومو روی تخت گذاشتمو به سمتش رفتم.

سرمو رو بازوش گذاشتمو رو به سقف خوابیدم.. اوه خدا اون بدن  
فوق العاده‌ای داره!

هیچ کدوم از پسرای دبیرستان به غیر از بروکلین، بدنای عضله‌ای  
ندارن که همونم به پای راب نمیرسه!

کمی به سمتش مایل شدمو گفتم: حرف بزن..

نگام کردو گفت: راجب؟

با جسارت تمام گفتم: اولین رابطه‌ی یه دختر و چه جوری  
ساختی؟ چیکار کردی تا کمتر درد بکشه؟

راب نیمچه خنده‌ای کردو گفت: چرا میخوای بدونی؟

جوابش ندادم که خندش محو و به پوز خند مایل شد: آها.. کار لا تورو  
از خط قرمز رد کرده! تو شو نرده سالتنه، آره؟  
فقط سرمو تکون دادم..

راب: و میخوای یه رابطه با کمترین درد داشته باشی،  
بازم تکون دادن سرم و ادامه داد: واسه شام راجبش حرف میزنیم من  
کمی خستم..

باشه ای گفتمو همونطور که سرم رو بازوش بود پشت بهش  
خوابیدم...

یک ساعتی گذشتو من هنوز بیدار بودم، بودن تو آغوش جذابش  
فرصت خوابیدنو بهم نمیداد!

نمیدونم چرا اما خودمو به خواب زده بودم!

اونم نفساش نامنظم بودنو و مته من بیداری میکشید..

به سمتم چرخید و پایین تنشو بهم چسبوند؛ وای خدای من!

مته یه بادکنک باد کرده بودو سفت شده بودو من پشت باسنم  
احساسش میکردم!

چیزی نگفتمو فقط آب دهنمو قورت دادم..

دست آزادشو از رو پهلوام رد کردو به شکم رسوند و مشغول بازی  
با حلقه‌ی نافم شد..

اما همونم زیاد طولی نکشیدمو دستش بالا تر اومد..  
رو سینم گذاشتشو آروم لبشو به سر شونم چسبوند.. آهههه خدا!!!!  
دستشو تو چاک سینم فرو برد و آهی کشید؛خوبه که بیدار مو میفهمم!  
بندینک نیم تنمو پایین آوردو لبشو هم کشید پایین و بالاخره یکی از  
سینه هام بیرون زد..

اون خیلی کنجکاو،نه؟

دستشو رو نوکش کشید و با ناله گفت:اینو میخوام!..تو جین،تو  
دخترمی ولی امکان نداره از این بگذرم!  
دستشو آروم از زیر سرم بیرون کشیدو بخاطرش، من روبه سقف  
خوابونده شدم..

بسته نگهداشتن چشمام سخت بود ولی نباید لو میرفتم!  
چیزی طول نکشید که خیسی زبونشو روی گردی صورتی رنگ  
سینم احساس کردم که آروم لیز میخورد..

سینه دیگمو هم درآوردو با دست مشغول ور رفتم با نوکش شد..  
خیسی زبونش رفتو کل دهنشو دور سینم حس کردم و مکیده شدنم  
کاملا واضح بود!

حس خوبی داشت! دوست داشتم ناله کنم ولی قرار نبود اون از بیدار  
بودنم چیزی بفهمه!

با شدت بیشتری سینه نرمو سفیدمو تو دهندش میکشیدو اونو با زبونو  
دندوناش به کار میگرفت!

بالاخره از یکیش دل کندو سراغ اون یکی رفت و من سنگینیشو رو  
خودم حس کردم و اون برآمدگی روی شرتش که به پایین تنم  
میخورد..

واسه ضایع نشدن این بیداری کمی تکون خوردمو با اخم دوباره با  
حالت خواب برگشتم!

تموم این مدتو تو سکوت منتظر موند که انگار من خوابم سنگین تر  
شه و احمق بودنشو پای آبجویی که قبل از اومدن به خون خورده  
بود گذاشتم..

سینه دیگه با ولع تو دهندش کشیدو مثل بچه های گرسنه مک میزدو  
میلیسید..

لذتش غیر قابل وصف بودو دوست داشتم ادامه پیدا کنه ولی به  
محض اینکه خیسی شرتمو حس کردم،

شروع به تکون خوردن کردمو برای یه بیدار شدن ساختگی آماده  
شدم!

نباید خیس شدنمو متوجه میشد وگرنه میفهمید گول خورده!

باورم نمیشد اولین لذت جنسیمو از بابام کام گرفته باشم، ضایعو  
افتضاح و در عین حال شیرینو بی جایگزین بود!

معلوم بود کارشو خوب بلده!

فورا سینمو از خیسی بزاقش تمیز کردو نیم تنمو به حالت اول  
برگردوند..

تو چند لحظه به سرویس اتاق پناه بردو حس کردم رفت تا خودشو  
راضی کنه!

و من تونستم به راحتی بیدار شم..منم از جام بلند شدمو برای طبیعی  
به نظر رسیدن همه چیز صداش زدم:راب؟  
صداش از تو دسشویی اومد:الان میام..

فقط گفتم:میرم پایین!

لباسمو برداشتمو از اتاق بیرون رفتم..

تو دسشویی خودمو تمیز کردم دو باره لباسمو پوشیدم..

رو کاناپه تو حال نشستمو بعد از ده دقیقه با لباسای جدید اومدم..

بی تفاوت به سمت آشپزخونه رفتو گفت:خب؟میخوای کمک کنی یه  
شام جالب واسه گفتگوی جالب ترمون درست کنیم؟

بلند شدمو با اشتیاق گفتم:فکر خوبیه!

خوبه اون جز نگاه های گهگاهی به سینه هام،چیزی از خودش لو  
نمیده!



او ممم همه تو پای سفید صورتی منو دوست داشتن! ولی اولین نفر  
راب بود که اونارو لمس کرد! البته بعد از خودم!  
یک ساعتی از مشغول بودنمون میگذشت..  
اون منو با خورد کردن فلفلا سرگردم کرده بود!

جین: راب اینا چطورن؟

نگاشون کردو گفت: درشتن، واسه خوردن خوب نیستن!  
چاقو رو کجو کوله رو تیکه بزرگ کشیدم که گفت: هی هی چیکار  
میکنی؟ با این کار دستتو میبری!  
به سمتم اومدو پشتم ایستاد، دستاشو از بغلم رد کردو به دستام  
رسوند..

انگشتاشو رو دست مسلح به چاقو و مال اون یکیو رو تیکه فلفل  
گذاشت..

میتونستم مالیده شدن عضو جنسیش به باسنمو ساعدش به سینه هامو  
به طور نامحسوس حس کنم..

اینجا پیش بابام بودم یا کسی که منو واسه داشتن سکس تشنه کنه؟  
پوفی کردم و پرسید: فهمیدی؟

نه.. حواسم پرت بود ولی باشه ای گفتمو اون با اکره ازم دور شد!

هی منم از این دوری بدم او مد! برگرد سرجاتو بازم یادم  
بده! بازم! باز ممم!!!

اما هیچ اتفاقی نیوفتاد!

تا موقع شام ما تو آشپزخونه سرگرم بودیم! اون گهگاهی سر به سرم  
میداشتو من با عشوه و ناز بر اش میخندیدم!

میزو چیدیمو نشستیم؛ اون تصمیم گرفت به جای نشستن روی  
صندلی روبروم، کنارم بشینه.

مشغول خوردن شدیمو بالاخره گفتم: خب، نمیخوای حرف بزنی؟

با دستمال دهنشو پاک کردو گفت: چیز زیادی واسه گفتن ندارم؛ فقط  
میتونم بگم به قدری تجربه داشتم که تونستم یه شب عالی بر اش  
بسازم!

دستمو زیر چونم زدمو گفتم: خب چطوری؟

خندیدو گفت: خوبه که اصلا خجالت نمیکشی همچین چیزایی از  
بابات پرسی!

یکم از غذامو خوردمو گفتم: شاید چون هورو مته بابام نمیبینم! تو  
بیشتر میتونی شبیه یه دوست خوب باشی! و همینطور صمیمی..

ابرو هاشو بالا انداختو گفت: خیلی خوبه!

منتظر نگاش کردم که پوفی کردو ادامه داد:

تنها چیزی که باعث میشه یه سکس خوب و عالی داشته باشی  
داشتن تجربه‌ی طرف مقابلته! البته واسه یه دختر!

جین: یعنی من باید دنبال یه مرد مجرب باشم؟

راب: تو همین مایه ها! سعی کن طرفت مست نباشه وگرنه به این  
توجه نمیکنه که تو هنوز دختری!

جین: جالبه!

راب: خیلی؛ ازش بخواه باهات نرم رفتار کنه.

جین: حتما!

راب خندیدو گفت: امیدوارم تو همه چیز اینطور حرف شنوی داشته  
باشی!

منم خندیدمو گفتم: آگه تو هم پدر مهربونی باشی منم دختر خوبی  
میمونم!

راب: باشه من دوست و پدر خوبی خواهم بود!

بحث ما همونجا تموم شد و اون رفت پای تلوزیون؛ منم بعد از جمع  
کردن وسایل روی میز شب بخیر گفتمو رفتم تو اتاقم

~~~~

محکم کنارش زدمو از رو کاناپه کوچیک بار بلند شدم..

تلو تلو خوران از وضعیت پیش او مده به سمت کیفم روی میز بار  
رفتم و گوشیمو برداشتم..

تو این موقعیت فقط راب میتونست کمک کنه!

سردرد بدی بخاطر صدای بلند موزیک و استشمام بوی الکل از  
دهن اون پسر هی عوضی که مته وحشیا رفتار میکرد، به جونم افتاده  
بود!

دستم رو گردنم کشیدمو شمارشو گرفتم..

بعد از دوتا بوق برداشت..

داد زدم: راب، میتونی بیای دنبالم؟؟؟

سعی کردم فقط روی صدای اون تمرکز کنم تا بفهمم چی میگه.

راب: تو هنوز تو کلابی؟

جین: آره، خوب نیستم! بیا اینجا!

راب: پس دوستان چی شدن؟

خسته از سیمجین کردنش داد زدم: هی! پیداشون نمیکنم؛ حالا میای یا  
نه؟

راب: تو نایت کلابی؟

جین: آره میام بیرون فقط زود باش!

~~~~

دستشو دور گردنم انداخته بودو موهامو نوازش میکرد.

راب:پس خوب پیش نرفت چون تو یه پسر مست و ناشی گیرت اومد!

سرمو تکون دادمو به صفحه خاموش تلوزیون خیره شدم.

راب دستی به گردنم کشید و گفت:ولی از خودش یه چیزایی به جا گذاشته!چطور دلش اومده اینطور کبودت کنه؟

جین:بیخیال راب..مهم نیس..

سرشو برد تو گودی گردنمو روی قسمت کبودشو بوسید.

راب:این بوسا خوبش میکنن!

و بوسه های متوالی رو جای جای گردنم کاشت.

انگار منتظر بود من دستور ایست بدمو کارشو تموم کنه ولی اتفاقی نیوفتادو اون ادامه داد!

تو چشمام نگاه کردو گفت:هی جین،بذار من برات آسونش کنم!

یه امشبو به اینکه من باباتم فکر نکن،خب؟من مشکلتو حل میکنم!

متعجب نگاش کردمو گفتم:منظورت چیه؟

چند ثانیه بی حرف تو چشمام زل زدو بعد تر یه حرکت از پهلو هام  
بلندم کردو روی پای خودش نشوند.

هنوز هم تو سکوت مشغول نگاه کردنم بود که دستشو بالا آوردو  
نوازش گونه رو گردنم کشید..

سرشو جلو آورد تو گودی گردنم فرو کرد..

زبونش رو گردنم میکشید که گفتم:هی!

انگشتشو رو لبم گذاشتو گفت:هیشششش!!!

و به کارش ادامه داد..

شروع کرد به مکیدن گردنم و مالش دان شکمو پهلو هام!

یکم به عقب هولش دادمو گفتم:چیکار میکنی راب؟

راب نیمچه لبخندی زدو گفت:میخوام تو رو به اولین سکست مهمون  
کنم! و اونقدر مهمون نواز خوبی باشم که کمترین دردو احساس  
کنی!

از اینکه اینقدر صریحو واضح حرفشو زده بود قفل کرده بودم!

سکس؟ با بابام؟ یا مرد جذابی که رو پاش نشستمو داره منو واسه  
داشتن سکس تشنه میکنه؟

چیزی نگفتمو اون سرشو جلو آورد و با زبون روی لبم کشید.

آهی کشیدم که به محض باز شدن دهنم زبونش کرد داخلش و شروع کرد به مکیدن و بوسیدن لبام..

اولش کمی خجالت زده بودم یا شایدم کمی متعجب! من اولین نفری بودم که با بابام عشق بازی میکردم؟

اما کم کم منم همراهیش کردم و اون شدت کارشو بیشتر کرد و میتونستم حدس بزنم لبام حسابی باد میکنن و کبود میشن! با دستی که از پشتم رد کرده بود سینمو گرفتم محکم فشار داد.

آهی کشیدمو خودم تو گردنش مخفی کردم..

آروم دستشو برد زیر لباسم و نوک سینمو به بازی گرفت.. منم تو اون کنج که بوی عطر خوبی میداد مدام لبمو گاز میگرفتم..

یکم نوکشو نیشگون گرفتم و لاش کرد!

یهو از جاش بلند شد و منو همونطور که تو بغلش بودم بلند کرد و به سمت پله ها رفت..

راب: فکر میکنم تخت من راحت تر از این کاناپه باشه!

من چیزی نمیگفتم فقط اونو محکم به خودم میفشردم که مبادا بیوفتم! با پا در اتاقشو باز کرد و منو گذاشت رو تخت..

برگشت سمت در و بستش و قبل از اینکه بیاد رو تخت رکابیشو از تنش در آورد..

اومد رو تخت و نشستو به تاج تخت تکیه داد.. منو برگردوند سمت خودش و نشوندم رو پاش..

دستامو گرفتو رو عضله های بدنش کشید.

راب:میخوام لخت شیو بجای این دستا خودتو بهم بمالی! زود باش من باید زود تر از اینا تحریک شم!

اخمالود و متعجب نگاش میکردم که نچی کردو تو یه حرکت تاپمو از تنم بیرون کشید!

لبشو به دندون کشیدو زل زد به سینه هام و با دستش نوازششون میکرد..

تو چشمام نگاه کردو گفت:بیا جلوتر و خودتو بهم بمال!میخوام این توپای خوشگلو با بدنم لمس کنم!

با دستام سینه هامو پوشوندمو گفتم:راب..

فورم دستامو کنار زدو گفت:هیسسسس!!!!جز آهو ناله نمیخوام ازت صدایی در بیاد!

کمرمو گرفتو منو جلو کشید و چسبوند به خودش..

راب:زودباش!خودتو تکون بده!

ناچارا شروع کردم به بالا پایین کردن خودمو مالیدن سینه هام به بدن لختش..



تو همون حین سرشو جلو آوردو لبامو بوسید.. پشت کمرمو گرفتو  
بیشتر به خودش چسبوندم!

میتونستم بیدار شدن یچیزی رو اون پایین زیرخودم و جایی که  
نشسته بودم، حس کنم!

منو بالا تر کشید تا صورتش با سینه هام هم تراز بشن و شروع کرد  
به زبون زدن نوک سینه هام..

آهی کشیدم که ضربه ای به باسنم زد!

دستامو رو شونه‌هاش گذاشته بودم و به هم نگاه میکردیم..

جلوی چشمام سینمو تا نصفه کردو تو دهنش و شروع کرد به  
خوردنو مکیدن!

سرمو بالا بردم و آزادانه ناله‌ای کردم.

این خیلی بهتر از اون موقع بود که نمیتونستم حتی پلکامو بهم بزنم!  
سینه هامو فشار میداد و اونارو میبوسیدو میلیسید.

من واقعا خیس شده بودم و اینو با تک تک سلولام حس میکردم!

تو یه لحظه منو انداخت رو تخت و اومد روم و دوباره به کارش  
ادامه داد؛ محکم تر، وحشی تر، سکسی تر!

زبونشو رو کل شکمو سینه هام کشیدو رفت پایین..

زیپ شلوارکمو کشید پایین و از پام درآوردش..

به شرت توری و مشکیم زل زده بودو دستشو آروم آورد جلو..

رو خیسی شرتمو میمالید لبشو به دندون میگرفت.

راب: اووه شت! این خیلی خیسو عالیه!

از پایین نافم شروع کرد به مکیدن و همینطور پایین تر میرفت.

به لبه شرتم که رسید کمی پایین کشیدشو بازم رفت پایین تا رسید بهش!

لباس زیرمو کامل درآوردو پاهامو از هم باز کرد!

با شهوت به اون قسمت نگاه میکرد و بعد انگشتو وسطشو آورد

جلو و آروم آروم واردم کرد!

من واقعا کنترلمو از دست داده بودمو مدام میخواستم دستشو کنار

بزنم!

آخر هم کفری شدو کمر بندشو باز کرد و دستامو باهاش به میله های

بالای تخت بست!

راب: اینا هم تورو واسه من خواستنی تر میکنن هم کارمو راحت

میکنن!

و به دستای بسته شدم اشاره کرد!

دوباره یکی از سینه هامو به دهن گرفتو با دست دیگش شروع به

مالیدن اون قسمت کرد و بازم انگشت وسطشو کرد توتم..

اوه من غير قابل كنترل بودم و مدام خودمو به بالا فشار میدادم!

انگشتشو بیرون کشیدو دستشو بالا آورد.

اونو رو لبم گذاشتو گفت:دهنتو باز کن!

جین:واسه چ..

نداشت حرفمو كامل كنمو انگشتشو تا ته فرو كرد تو دهنم..

راب:خودتو بچش!ببین قراره تا چند لحظه دیگه من چه مزه‌ی خوبی

رو تو دهنم حس کنم!

اون گرم،كمی لزج و تقریبا بیمزه بود!

نیشخندی زدو رفت پایین ..

بازم پاهامو از هم باز كرد و سرشو برد سمت كشاله رونم و از

همونجا شروع به جا گذاشتن بوسه های خیس كرد..

آه بلندی کشیدمو زبونشو عمیق فرو کرد داخلم!

وای دیگه بریده بودم!!!

بلند بلند آهو ناله میکردم و اون منو سفت نگه داشته بود تا جابجا

نشم.

راب:زیادی وول میخوری!

جین:اوه راب..من..وای..

راب: آره تو میخوای بیای..تا چند دقیقه ی دیگه آبت روون تر از همیشه میشه و میخواد بیرون بیاد!

ولی من نمیذارم! هنوز زوده دختر کوچولوی من!

جین: عذاب میدی!

راب پایین تنمو به سمت خودش کشیدو گفت: نه اصلا! من میخوام تو بیشتر لذت ببری..

چیزی نگفتمو پلکامو روی هم فشار دادم..

راب اینبار دوتا انگشتو کرد داخل!

لبمو گاز گرفتمو تا کمتر سر صدا کنم!

دفعه بعد سه انگشت و در آخر چهار انگشتشو کرد داخلم!

داشتم دردو حس میکردم که بالاخره انگشتاشو بیرون کشید!

بدنم میلرزید و تا به مرز اومدن میرسیدم اون دست از کارش میکشید..

چند لحظه ای بیخیالم شدو مشغول درآوردن شلوراش شد..

شرتشو که درآورد از دیدن اون عظمت تنم لرزید! همچین چیزو قراره تو خودم جا بدم؟

از تو کشوی کنار تخت یه بسته درآوردو من تو اون فضای نیمه تاریک به سختی فهمیدم داره یه کاندوم کار میداره!

وای خدای من!

جلو اومد خم شد روم.. بغلم کردو آروم آلتشو به ناحیه جنسیم فشار داد!

لبمو به دندون گرفتمو گفتم: راب..

و تو یه حرکت پر شدن بدنم و سوزش عمیقی رو احساس کردم که خیسی و گرمی بیشترس بین پاهام حس کردم!

اینبار صدای بلند ترو آمیخته به جیغ گفتم: راب!

بهترین کاری که کرد محکم در آغوش گرفتن من واسه چند لحظه بود!

از درد اشکام روون شدن!

بوسه ای رو خیسی چشمام زدو دستامو باز کرد.

اونارو تخت سینش گذاشتم و اون منو بیشتر تو آغوشش گرفت..

حس کردن اون عضله ها تو این فاصله بی نظیر بود!

هنوز از شوک و درد خارج نشده بودم که آروم نرم شروع به حرکت دادن خودش تو بدنم کرد..

آروم جلو عقب میرفتو و مته پاندول ساعت تکون میخورد!

نفسامون به راحتی قابل شمارش بودن و ضربان قلبم حسابی بالا  
رفته بود..

از حرکت کردنش حس خوبی بهم دست داده بود!  
اما هنوزم درد داشتم که توی لذت به جا گذاشته از خودش گم شده  
بود!

من توسط بابای خودم به فاک رفتم!

این جالبو خاصه! اینطور نیس؟

کدوم دختر دبیرستانی با بابای خودش همخونه میشه و نقش یه  
پارتنر برای سکسو و اسش بازی میکنه؟

راب دستاشو رو بدن میکشید و سرعتشو بیشتر میکرد!

لرزش نا محسوس بدنمو که حس کرد کنار گوشم نجوا کرد: آره  
عزیزم.. داری میای!

من داشتم ارضا میشدم!

اینبار نه توسط خودمو انگشتای هنر مندم!

بلکه زیر یه مرد جذابو خواستنی که نسبت خیلی نزدیکی باهاش  
داشتم!

جین: راب..

راب: بیا جین.. زودتر!

تند تند جلو عقب میرفتو من خیسی بین پاهام حس مردمو یه لذت  
عمیق که تو تک تک سلولام نفوذ کرده بود!  
به کارش ادامه داد تا جایی که فریاد بی صدایی کشیدو منو خالی  
کرد!

کاندوم خیس و پرشو درآوردو تو سطل آشغالی گوشه اتاق  
انداختش..

با لباسش زیرمو تمیز کردو کنارم روی تخت افتاد..

بین نفس نفس زدنش گفت:چه حسی داری؟صادقانه بگو!  
چشمامو بستمو دستمو زیر دلم گذاشتم.

جین:اول کمی ترسیده بودم..بعد رام شدمو حس نیازم بهم غلبه کرد!  
بعط از اون درد لذت در کنار هم داشتمو الان فقط عذاب وجدان  
دارم!

به سمتم چرخیدو گفت:چرا عذاب وجدان؟

جین:راب من دخترتم!

راب:این مهم نبود..حداقل واسه من!من به تو علاقه بیشتری نسبت  
به دختر خودم دارمو فقط در رابطه با مشکلات کمکت کردم!  
نفس عمیقی کشیدو بعد از یه مکث نه خیلی طولانی گفت:هی  
جین!این بین منو تو میمونه..خب؟

به سمت مخالفش چرخیدم ،جوری که پشتم بهش بود...

جین:نترس خودمم دوس ندارم کسی بفهمه بابا پردمو زده!

از پشت بغلم کردو گفت:آه بس کن!فکر کن من همون دوست  
صمیمیتم!

نه من نه تو دوست نداریم به من به چشم پدرو به تو به چشم دخترم  
نگاه کنیم..هوم؟

حق با اون بود..من فقط آهی کشیدمو اون همونطور که منو تو  
آغوشش داشتو زیر دلمو مالش میداد،

ملافه سفیدو روی هر دومون کشید و به لطف دستای ماساژ دهنده و  
جادوگرش خیلی زود به خواب رفتم..

~~~~

به تست عسل و کره روبروم نگاه مردمو گفتم:نرم مدرسه؟

از تو یخچال شیرو برداشتو گفت:امروزو نه!

شب سختی داشتی و نمیخوام بری مدرسه و وقتی حالت بد شد فوراً  
کارلارو خبر کنن!

جین:اما امروز یه تست مهم دارم!

راب:تو براش درس خوندی؟



دستامو تو هوا تکون دادم معترض گفتم: نه اما میتونم هر نمره‌ای  
جز اف بگیرم!

(تو کشورای خار جیو البته امریکا، نمرات رو به صورت عا  
مثبت، عا، عا منفی، بی مثبت، بی و... محاسبه میکنن؛ از روی حروف  
الفبا و اف نمره‌ی پایینی هست)

شیر و با کاکائو قاطی کردو گفتم: من باهاشون حرف میزنم.. تو بهتره  
صبحونتو بخوری! نمیتونم همینطوری ولت کنم برم!

جین: کجا میخوای بری؟

راب: جین هر مرد بالغی واسه چرخوندن زندگیش میره سر  
کار! اینطور نیس؟

جین: و تو کجا کار میکنی؟

چشماشو گردوندو گفتم: من مربی بوکس تو باشگاه تیمو  
ساندرسونم! سوال دیگه ای هم هست؟

تستم برداشتمو همون طور که به سمت تلوزیون میرفتم گفتم: فقط  
زود برگرد! حداقل امروزو..

لبخندی زدو بعد از برداشتن گرم کنشو گفتن یه باشه‌ی مهربون به  
سمت در رفت..

~~~~~

میتونم بگم دور تادور خونه رو نزدیک به صدبار با پاهام متر کرده  
بودم!

مامان زیادی پای تلفن حرف میزد!

-دارم میگم چرا نرفتی مدرسه! و اگه حالت بد بوده چرا دکتر  
نرفتی؟

-راب خواست منو ببره اما خودم نخواستم..مامان من حاله خوبه  
حس نمیکنی داری بزرگش میکنی؟

-نه، اصلا! الان حالت چطوره؟ اصلا راب خونس تا ازت مراقبت  
کنه؟

کفری شدمو گفتم: تو منو به زور کردی تو پاچش تا تو خونس نگهم  
داره و خرج تحصیلمو بده!

حالا هم رفته سر کار تا یکم از اون پولای کوفتی در بیاره و شهریه  
دانشگامو به موقع بده!

در ضمن من احتیاجی به پرستار ندارم و حالا که منو از خودت  
دور کردی بهتره بیشتر از این خودتو به آبو آتیش نذنی!

-جین من خوبیتو میخوام! متاسفم که تورو به اون سپردم ولی این  
لازم بود!

اما انگار خوب باهش کنار اومدی که ازش طرفداری میکنی!

آهی کشیدمو گفتم:تقریبا..اون آدم خوبیه!فقط وقت میبره تا نشون  
بده!

-آره الان سن بهتری واسه شناخت آدماس!

-منظورت چیه؟

-وقتی راب ترکم کرد تو کوچیک بودی!تقریبا پنج ساله!

فکر کنم اون تو پونزده سالگی پدر شد!این افتضاح بود و وقتی بیس  
سالش شد، منو ترک کرد!

با صدای در به مامان گفتم:آره افتضاح به نظر میرسه!خب من دیگه  
باید برم.

-مراقب خودت باش عزیزم؛مامان میبوسنت!

-دوست دارم مامان،فعلا!

تماسو قطع کردم و به طرف راب برگشتم.

راب:هی!آممم،همه چی رو براهه؟

پوفی کردم و گفتم:کار لا بود..مدرسه غیبتمو بهش گذارش داده بود!

بسته های خریدشو رو کانتر گذاشتو گفت:اونا چرا اینکارو میکنن؟

موقعی که من یه دانش آموز بودم،حتی اگه وسط حیاط مدرسه یه

دختر و به فاک میدادی کسی به خونوادت اطلاعی نمیداد؟!!

جین: کار لا از شون خواست.. تا یه مدت زیادی روی من حساس شده بود! یبار نصف شب او مد تو تختمو بغلم کرد..

وقتی ازش پرسیدم جریا چیه، گفت راب میخواد تو رو از من بدزده!

راب خندیدو گفت: آره اون زیادی حساسیت به خرج میده!

روی صندلی پشت کانتر نشستمو گفتم: چرا ترکش کردی؟

مشغول جاسازی چیزایی که خریده بود شدو گفت: منظورت اینه چرا ترکتون کردم؟

نیشخند زدمو گفتم: آره.. همون!

راب: چون به زور پدرمو ابراز مسئولیتی که میکرد پیشتون مونده بودم!

واسه پسری به جوونی من سخت بود یه بچه از خودش داشته باشه!

وقتی بیست سالم شد فهمیدم جوونیمو هدر دادمو با رفتن از اون

خونه خودمو از بند اسارت رها کردم!

وقتی بهم خبر دادن پدرم مرده، برگشتم.

تو کلیسا کار لا و تورو دیدم، هفت سال گذشته بود!

تمام این مدت پدرم هو اتونو داشت و وکیلش بهم گفت تنها وصیتش این بوده که..

مراقبتون باشم!

ابروی بالا انداختمو گفتم:میشه از اولش تعریف کنی؟  
نگاه طولانی بهم انداختو رو صندلی روبروم نشست..  
راب:کارلا یکی از خوشگلترین دخترای مدرسه بود..  
یه پسره بود که از کارلا خوشش میومد و منم رابطه خوبی باهاش  
نداشتم!

اسمش ریچ بود و خودشو کله گنده حساب میکرد!  
من تنها بودم و آخرین کاری که واسه ضربه زدن به اون میتونستم  
انجام بدم،ارتباط با کارلا بود!

دوبار بخاطرش با ریچ درگیر شدم اما بیخیال نشدم!  
یه شب کارلارو به استخر پارتی که گرفته بودم دعوت کردم و اون  
شب منو کارلا با هم تو تخت بودیم..

وقتی ریچ فهمید حسابی عصبانی شد و گفت کارلا دوست دخترشه!  
اما کارلا گفت اون بارداره و بچه از منه!

یجورایی فکر میکنم بخاطر پولم بود که تن به سکس کردن با من  
داد وقتی دوست دختر ریچ بود!

من یجورایی جزء بچه مایه دارای مدرسه بودم!

تو سکوت نگاش میکردم و اون ادامه داد:

کار لا دختر یه سرمایه گذار اهل ونکوور بود که کارخونش  
ورشکسته شده بود!

میخواست با پا گذاشتن به زندگی من رفاه خودشو تثبیت کنه، حتی  
وقتی پدرش سخته کردو مرد، زیادم ناراحت نشد!

منو کار لا و پدرم تو یه خونه زندگی میکردیم قسمت عجیبش این  
بود که دیگه خبری از ریج نبود!

از مدرسه رفتو دیگه هم برنگشت!

پنج سالت بود که تصمیم گرفتم از خونه برم..

تو رو دوست داشتم ولی نمیتونستم اینو هضم کنم که تو دخترم  
باشی!

رفتم جورجیا، تو یه باشگاه بوکس ثبت نام کردم تو سه سال  
بوکسور حرفه ایی از خودم ساختم! چهار سال مسابقه دادن، هم  
پولدارم کرده بود، هم قوی ترم!

اقای مکسول بهم خبر داد بابام سرطان داشته و مرده ولی وصیت  
کرده من برگردم پیش خانوادمو پیششون بمونم!

نتونستم.. یه سال بیشتر دووم نیاوردمو برای کار لا آپارتمانی اجاره  
کردم تا تنها زندگی کنه و دورادور حواسم بهش باشه!

من کار لا رو دوست نداشتم.. نمیتونستم باهش بمونم..

خونه پدریمو فروختمو اینجارو خریدم به علاوه یه ماشین و بقیشو  
تو باشگاه تیمو سرمایه گذاری کردم یه پست مربی گری هم  
گرفتم..

حالا هم که تو رو آورده اینجا و انگار از دستت خسته شده شایدم  
فشار مالی بهش اومده!

جین: آره با بنگاه معاملات املاک مشکل بهم زد و از کارشم اخراج  
شد!

واسه همین منو آورد اینجا.. راب؟

من اینجا مزاحم نیستم؟

راب لبخندی زد و اومد سمتم..

از پشت بغلم کرد و گفت: وقتی اینجایی واسه دل کندن از باشگاه و  
کیسه بوکسم، یه بهونه‌ای دارم!

خندیدم دستمو رو دستاش گذاشتم..

حس کردم این یه اغوش کاملاً دوستانه بود و به راحتی لبخند زدم...

بعد ولم کرد و به سمت تلفن رفت: پیرونی میخوری یا چیز برگر؟

کمی فکر کردنو گفتم: اشکالی داره که بگم هر دو؟

با لبخند گفت: اصلاً!

وقتی تلفنش تموم شد به آشپزخونه برگشت..

پرسیدم: باشگاه تیمو مختلطه؟

راب: او هوم.. چطور؟

راب: به این فکر میکردم که عصر ا وقتمو تو باشگاه بگذرونم و یه چیزایی راجب بوکس یاد بگیرم!

با لبخند کجی نگام کردو گفت: میتونم همینجا یادت بدم!

جین: تو خونه موندن خسته کنندس!

ابرو هاشو تا آخرین حد بالا دادو گفت: فکر بدی نیست!

نیم ساعت بعد ناهار مون رسید و با شکم پر نشیمنو واسه استراحت و رفتن به اتاقم ترک کردم..

میخوام اعتراف کنم اینجا بودنو بیشتر از وقت گذرونی با کارلا و گوش دادن به غرغراش دوست دارم...

~~~~~

راب: جین؟

تند تند پله هارو پایین رفتمو گفتم: اومدم!

وقتی داشتیم از در بیرون میرفتیم منو متوقف کردو گفت: ببین جین، بهتره اونجا راجب اینکه ما با هم چه نسبتی داریم، با کسی که حرف نزنی!

متعجب پرسیدم: چرا کسی باید دربارش ازم پرسه؟



با حالت بامزه‌ای پیشونیشو خاروند و گفت: میدونی..اونجا یه زنایی هستن که..

با شیطنت گفتم: از تو خوششون میاد و فوراً میخوان هویت منو شناسایی کنن!

خندیدو گفت: همون روز اول بهت گفتم تو باهوشی!

همونطور که به سمت ماشینش میرفتیم گفت: امروز مدرسه چطور بود؟

چشمام تو حدقه گردش عمیقی دادم و آه ترسناکی کشیدم!

جین: چرا کسی نیست تا مدرسه ها رو با یه روش مخرب به فاک بده؟

دستاشو به حالت تسلیم شدن بالا بردو گفت: یادم باشه دیگه این سوالو نپرسم!

نیشخندی زدمو کولمو به همراه ساک ورزشیش رو صندلی های پشتی ماشین انداخت.

تو اون نیم تنه و شلوار پوما خودمو ستودنی میدیدم!

مچ بند های ورزشیمو بستم که راب گفت: تو دستکش های مخصوص میپوشی؟

این مچ بندارو واسه وقتی والیبال بازی میکنی نگه دار!

جین: اوه!

فورا اونارو درآوردمو از پنجره انداختم بیرون.

راب:چیکار کردی؟

جین:تقصیر اونا نبود که من والیبال دوست ندارم؟

خندیدو گفت:خدا منو حفظ میکنه!

منم خندیدم و دستگاه پخشو روشن کردم.

با پخش شدن صدای مایکل زدم ترک بعدی و گفتم:اون مرده!بهتره

صدای زنده هارو گوش کنی!

و یه آهنگ از توننی وان پایلتس پلی کردم.

کم کم لبخند زدو گفت:بد نیست!

رو صندلیم لم دادمو گفتم:من سلیقه‌ی خوبی دارم!تو باید با اون جور

در بیای!

چشمکی بهم زدو گفت:سعیمو میکنم!

~~~~

راب: محکتر!

جین:اوه دستام درد گرفتن!

راب:گفتم محکتر!

جین:من کی دستکش میپوشم؟

راب خندیدو گفت:هر وقت یاد گرفتی درست ضربه بزنی!

جین:تو باید یادم بدی!

راب:اینکارو کردم..بقیش با خودته!

هوفی کردم و ضربه‌ی آخرو به کیس بوکس زدم..

از درد دستام نتونستم ادامه بدم و رو لبه‌ی بیرونی رینگی که اونجا بود نشستم..

مردی که به نظر چند سالی از راب کوچیک تر بود به سمتون

اومدو گفت:پسر تو داری به کشتنش میدی!

راب خندیدو باهش دست داد:ویک!چه خبرا؟

ویک:فعلا که خبری نیست..این خوشگله کیه؟شاگرد جدید؟

از جام بلند شدم و راب گفت:آره..جین،این برادر تیموست؛یکی از

سرمایه گذارا!

بهش دست دادم و اون با لبخند کثیفی نگام کرد.

جین:از دیدنتون خوشبختم!

دستی به ریشش کشیدو گفت:تو مؤدب تر از جنده هایی هستی که

میان اینجا!

لبامو کج کردم و گفتم:چون من یه جنده نیستم!

با اخم خندیدو گفت:اوه راب تو این فرشته رو از کجا گیر آوردی؟  
و از ما دور شد..

راب:بیخشید اون از لحاظ عقلی کم داره!

با خنده گفتم:مشخص بود!

راب:فکر میکنم واسه امروز کافیه.

جین:خدایا مرسی که صدامو شنیدی!

زنی از کنارم رد شد و یه تنه‌ی حسابی بهم زد!

برگشتمو گفتم:هییی!

اما اون بیخیال راهشو ادامه داد.

بهش اشاره کردم و گفتم:این یکی خیلی بهت امید داشته؟؟

راب خندیدو گفت:تو از یه صندوق ادویه بامزه تری!

منم خندیدمو رفتیم سمت رختکن.

جین:فکر میکنم بهتر باشه همینجا دوش بگیرم.

راب:اینجا امنیت نداره!

بهش نزدیک شدمو گفتم:تو امنش کن!

چند دقیقه بعد من تو حموم بودمو اون مته سربازا جلوی در کشیک  
میداد.

جین: همیشه حولمو بدی؟

در حمومو باز کردم که حولرو بگیرم اما نگاهشو وقتی که داشت بدنمو دید میزد غافلگیر کردم!

اون منو لخت دیده بود و واسه همین بی هیچ خجالتی اونجا با اون وضعیت منتظر حولم بودم..

دستمو جلو بردمو حولرو کشیدم اما راب هم همراه اون وارد اتاقک دوش شدو در بسته شد.

جین: چیکار میکنی؟

با چشمای خمار نگام کردو بعدو رکابیشو در آوردو رو لبه در انداخت..

اومد جلو منو تو گوشه حموم گیر انداخت.

جین: راب!

صدایی از بیرون اومدو اون فورا گفت: هیششش!

شلوارکشم درآورد و بعد از اون شرتش..

دوباره شیر آبو باز کردو اول منو هول داد زیرش و خودشم بهم ملحق شد.

دستشو رو بدنم میکشید و سرشو کنار گردنم حرکت میداد..

صدای چنتا مرد از بیرون اومد و اونا اومده بودن تا لباس بپوشن!

دستمو رو سینش گذاشتمو کمی هولش دادم تا ازم دور شه ولی  
دستامو بایه دست قفل کردو برد بالای سرم..

جین: راب کافیه!

با به دندون گرفتن لبم قدرت تکلممو ازم گرفت و اون واقعا تو  
خیسی بهترین چهره رو داشت!

همونطور که مشغول بوسیدن هم بودیم دستشو برد پایین و وسط پام  
گذاشت.

انگشتاشو به حرکت درآورد و شروع کرد به مالیدنش..

بدنم سر شده بود و نمیتونستم وزنمو تحمل کنم!

وقتی اینو فهمید دستامو ول کردو تو یه حرکتو بغلم کرد.

پاهامو دور تنش قفل کردم از یه زاویه دیگه مشغول مالیدنش شد.

پشتم به دیوارهی اتاقک چسبیده بود.

سرمو به پشت تکیه دادمو آروم آه کشیدم..

کارشو ادامه دادو گفت: هیچ صدایی ازت در نیاد!

من تسلیمش شدمو سرمو تکون دادم.

اون جلو اومدو مشغول بوسیدن لبام شد..

لباش از گرمای آب سرخ شده بود و حسابی خوردنی بود!

من چم شده؟ من همونیم که میخواست از همه اینا فرار کنه؟ ولی  
نتونستم!

گذشتن از راب احمقانس! چی میشد اگه اون بابام نبود؟

خیس شدن بین پاهامو به وضوح حس کردم!

یه چیزیه زیر خودم حس کردم و اون عظمت تو کمتر از یه ثانیه  
بدنمو پر کرد!

میخواستم جیغ بزنم اما اون هر دفعه با بوسه هاش منو خفه میکرد!

بالا پایینم میکرد و من پر و خالی میشدم.

آروم کنار گوشش گفتم: تو کاندوم نداری!

با شهوت گفت: حواسم هست..

و به کارش ادامه داد. دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: چرا

اینکارو میکنی؟

راب: از تو همیشه گذشت!

جین: باور نمیکنی که نباید با من این کارو بکنی؟

راب: تو میخوای من ازت دور باشم؟ بهتره بگم نمیتونم مخصوصا

وقتی که بیار چشیدمت!

جین: میخوای مجبورم کنی از اونجا برم؟

راب: نه میخوام بمونی..تا وقتی تو حرفی نزدی کسی قرار نیست  
بفهمه!

جین: این درباره‌ی احساس خودمه!

راب: بهتره احساستو فراموش کنی!

این روزا خواهر برادرا با هم ازدواج میکنن!

به ارگاسم رسیدم و آهی کشیدم: تو غیر قابل گذشت هستی ولی..فکر  
میکنم..

راب: هیششش!

جین: راب اگه کسی بفهمه...

اینبار هم با بوسیدن و گاز گرفتن لبام ساکتتم کرد..

جین: تو کاندوم نداری لطفا مواظب باش!

با این حرف منو زمین گذاشت و قلمونو باز کرد..

با دست مشغول مالیدنش شد و بعد از چند ثانیه مایع سفید رنگی که  
ازش خارج شدو کف حموم ریخت..

راب: صبر کن منم دوش بگیرم بعد میریم بیرون..

یه نفر به در حموم کوبیدو گفت: عوضیا اینجا جاش نیس!

راب خندید و گفت: سرت تو خشتک خودت باشه!



اونا خندیدنو با کم شدن صداشون فهمیدیم که از اینجا رفتن..  
حتی خودمونم از حرفی که راب زده بود که خندمون گرفته بود.

~~~~

به محض خوردن زنگ همه مشغول جمع کردن وسایلشون شدن و  
فقط من بودم که خونسرد با مدادم بازی میکردم..

دوتا دست محکم رو نیمکت جلوم فرود اومدن و صدای مزخرفی  
بلند شد.

سرشو نزدیک صورتم آوردو گفت: چطوری حرومزاده؟

بهش توجهی نکردمو مشغول کشیدن اشکال نامفهوم تو دفترم شدم..

چونمو تو دستش گرفتو گفت: روت زیاد شده دیگه نگام نمیکنی؟

دستمو رو دو مچش حلقه کردم تو یه حرکت ناخونامو تو دستش  
فرو کردم!

چونمو ول کردو گفت: علاوه بر حرومزاده وحشی هم هستی!

و مشغول مالیدن جای شیرین کاریم شد.

نیشنخدی زدمو رو صندلیم لش نشستم..

همونطور که ناخون شسصتمو رو لبم میکشیدم گفتم: بار آخرت باشه

به من دست میزنی بروک!

خندیدو گفت: هی اینجارو باش!

بچه ها به سمت ما برگشتنو اون ادامه داد: دختر حرومزاده‌ی کار لا  
استفان داره منو تهدید میکنه!

نیشخندی زدمو تو سکوت نگاش کردم.

بروک: مثلا دست بز نم بهت چی میشه خوشگله؟

جلو رفتمو گفتم: الان اعتراف کردی که من خوشگلم؟

با خنده جلو اومدو با پشت دستش گونمو نوازش کرد: تو فراتر از  
زیبایی!

چشمام تو حدقه گردوندم و تو یه حرکت بلند شدمو دستشو که رو  
صورتم بود گرفتمو چرخوندمش!

تمرینای بوکس منو قوی تر کرده بودن!

جین: بهت گفته بود بهم دست نزن!

دستشو عقب کشیدو گفت: تو یه هار عوضی هستی که نمیشه ازت  
تعریف کرد!

یا بهتره بگم یه حرومزاده‌ی جنده که تو حموم باشگاه سکس میکنه؟

خدای من اون از کجا میدونست؟

وقتش بود منم حرف بز نم.. نه؟

دختر! با تعجب نگام میکردنو پسرا میخندیدن.

دست به سینه جلوش و ایسادمو گفتم: میدونی چیه؟ سکس کردن تو  
حموم خیلی بهتره تا اینکه مامانت با یه مست مادرجنده رو صندلی  
بار عشق بازی کنه!

با اخمو تعجب نگام کردو گفتم: چیه??

جلو رفتمو با نوک انگشت به سینهش زدم:

هی به مامانت بگو جای بهتری واسه وقت گذرونی با دوست  
پسراشو دعوت کردنشون به تختش انتخاب کنه!

بروک: از چی حرف میزنی؟

جین: مامانت، آنا، چند شب پیش تو نایت کلاب داشت با یه مرد مست  
قاطی میشد!

این بهتر نبود اونجا میبودیو جلوشو میگرفتی تا اینکه از رفیقات  
بخوای خبرچینی منو بکنن؟

راستشو بخوای اون حموم کوچیکو تنگ بود ولی کار مارو راه  
انداختو فضولی بیش از حدش به تو نیومده!

و قبل از اینکه چیزی بگه وسایلامو برداشتمو بعد از زدن یه تنه‌ی  
محکم بهش، از کلاس بیرون رفتم..

امیدوارم این قضیه دهنشو واسه یه مدت ببنده!

رجینا به سمت او مدو گفت: جین تو محشری!

خنده ای از سر پیروزی زدمو گفتم: میدونم!

رجینا: حالا تو واقعا مامانشو اونجا دیدی یا خواستی ضایعش کنی؟  
وایسادم و اونم به تبعیت از من ایستاد.

جین: نمیدونم چطور ثابت کنم ولی بدون من هیچوقت بیهوده حرف  
نمیزنم!

به سمت در مدرسه رفتیمو من اونجا رابو دیدم که به بدنه ماشینش  
تکیه داده بودو به محض دیدن من برام دست تکون داد.

رجینا گفت: جین.. اون با توهه؟

و به راب اشاره کرد..

جین: آره..

رجینا: اوففف لعنتی اون خیلی عالی به نظر میرسه! کیه؟

جین: فکر میکردم وقتی بروک داشت راجب حموم فوق العادمون تو  
باشگاه حرف میزد شناخته باشیش!

رجینا با بهت گفت: نه!

با لبخند کج: آره!

رجینا: اون سنش از تو خیلی بیشتره! اینطور نیس؟

با کلافگی گفتم: کی اهمیت میده؟

رجینا: اوه من برات خوشحالم! بروک حتما به اون حسودی میکنه!

جین: آه مهم نیس.. ر جی، من باید برم. میتونی فردا زودتر بیای تا قبل از کلاس آوارو از کافی نت یه تحقیق بگیری؟

رجینا: من هفته پیش دو تا گرفتم، میتونم یکیشو به تو بدم!

جین: این عالیه و تو لطف میکنی!

لبخندی زدو گفت: تشکر لازم نیس هانی!

همدیگرو بوسیدیمو ازش خداحافظی کردم و به سمت راب رفتم..

بغلش کردم و گونشو بوسیدم.

جین: خیلی وقته منتظری؟

همونطور که ماشینو دور میزد و میرفت تا از سمت خودش سوار

شه گفت: نه زیاد، فقط ده دقیقه زود رسیدم!

سوار شدیمو کمر بندامونو بستیم: متأسفم یه مشکل پیش اومد که باید

حلش میکردم!

راب: همه چی مرتبه؟

سرخوش گفتم: آره، فقط..

راب: فقط؟

جین: لطفا.. هیچکدام از بچه های مدرسه قرار نیست بفهمن تو بابامی! خب؟

راب: چطور؟

مکت کردم و گفتم: معلوم نیست کدومشون مارو تو حموم باشگاه دیدن و امروز بخاطرش تو کلاس درگیر شدم!

محکم ترمز کردو شرط میبندم اگه کمر بندمو نبسته بودم الان باید از رو آسفالت جارو میشدم!

راب: تو چی گفتی؟ کدوم حرف مزاده ای جرئت کرده راجبش حرف بزنه؟

جین: تو دیوونه شدی؟ نزدیک بود به کشتن بدیمون!

راب: گفتم که راجبش حرف زده؟ با کی درگیر شدی؟

جین: این دیگه الان مهم نیس چون من با اتویی که ازش داشتم اونو سر جاش نشوندم! خب؟ بهتره فراموشش کنیم!

راب دستی تو موهای کوتاهش کشیدو گفت: لعنتی!

و بالاخره به اجبار بوق ماشین های پشت سرمون راه افتاد..

دستم رو دستش گذاشتمو گفتم: راب؟ میشه راجبش فکر نکنی؟ نمیخوام روزم بد بگذره!

من الان خیلی خوشحالم که اون بروکلین عوضیو سر جاش نشوندم!

راب:اون یه پسره؟

جین:هرچی که بود دیگه مهم نیس!من جلوی بچه ها گفتم که  
مامانشو موقع بوسیدن یه مردو روی صندلی های بار دیدم!

راب:اوه خدای من!کی؟

جین:همون شبی که تو اومدی دنبالم..این قضیه تموم شد..

بیا فراموشش کنیم..

چند ثانیه نگام کردو دستمو تو دستش گرفتو فشردهش!

جین:روبروتو بپا تا نمردیم!

خندیدو به حالت قبلش برگشت.

راب:امروز کار لا باهام تماس گرفت.

به سمتش چرخیدمو هول گفتم:خب؟

راب:داشت درباره اینکه به پرداخت مخارج دانشگاهات فکر کردم یا  
نه حرف میزد.

جین:تو چی گفتی؟

راب:قبول کردم!

جین:قبول کردی؟

راب: او هوم.. و اینکه گفتم به احتمال زیاد میبرمت نیویورک تا  
درستو اونجا تموم کنی!

با خوشحالی گفتم: راست میگی؟؟؟

راب: آره! من خیلی وقته اونجا یه پیشنهاد کاری خوب گرفتمو شاید  
بخوام واسه پاییز امسال قبولش کنم!

بازو شو بغل کردم و گفتم: تو فوق العاده‌ای راب!

راب: اما اون گفت دوست داره تعطیلات تابستونیو پیش خودش  
باشی.

تو یه لحظه تموم ناراحتی های دنیا رو سرم سرازیر شد..

جین: تو گفتی من میرم پیشش؟

راب: من گفتم تصمیم با خودته..

جین: من نمیخوام برم!

راب با لبخند گفت: رفتیم خونه بهش زنگ بزن..

~~~~

-اما چرا؟

-من اینجا حس بهتری دارم!



-تو همین هفته پیش داشتی به من التماس میکردی که پیش خودم  
نگهت دارم!

-و طی همین یه هفته نظرم عوض شد!

اینجارو دوست دارم و راب بیشتر از اینکه به فکر پول درآوردنو  
تأمین مایحتاجم باشه، به فکر خوشحال کردنمه!

-اوه خدای من! جین این واقعا تویی؟

-آره و بازم میگم من میخوام تابستونو همینجا بمونم.

-میدونی چیه؟ هرکاری دوست داری بکن و تو دیگه هیچوقت منو  
نمیبینی!

-اه مامان بس کن..

به آینه روبروم نگاه کردم و ادامه دادم: ما با هم بیرون میریمو وقت  
نیگذرونیم اما دوست دارم همینجا بمونم!

-نه تو قراره واسه همیشه با اون بمونی چون من دیگه دختری به  
اسم جین ندارم!

و گوشیه قطع کرد..

راب پشت سرم ظاهر شد و من از تو آینه تماشاش کردم..

تلفنو بالا گرفتمو گفتم: خیلی محترمانه قطع کرد!

راب بغلم کرد و گفت: کی اهمیت میده؟ تو نخواستی و اسه موندنت  
اجازه بگیری فقط خواستی خبر بدی!

خندیدمو گفتم: تو هر جور که دوست داری به موضوعات دوروبرت  
نگاه میکنی!

خودشو بهم چسبونود و گفت: و تو هم یکی از اون موضوعاتی  
هستی که من دلم میخواد فکر کنم هیچ نسبت خونی باهاش ندارم!  
گردنمو بوسید و من به سینهش تکیه دادم..

از توآینه به هم نگاه میکردیم و اون آروم با لگنش به پایین تنم  
ضربه میزد و نگاه های معنی دار بهم مینداخت!

در آخر دستشو از روشکم به سمت سینه هام سوق داد و اونارو تو  
دستاش گرفت..

شروع کرد به مالیدنو فشردنشونو من به صدا دراومدم!  
جین: راب..

اما گوش نداد و محکتر مالیدشون..

جین: این خونه بوی سکس میده!

راب با خنده ازن فاصله گرفت و گفت: حق با توه! من شورش  
در آوردم..

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ در بلند شد..

راب متعجب بلند شدو گفت:کی میتونه باشه این موقع روز؟  
و برای باز کردن در اقدام کرد.

دست به سینه به کاتنر تکیه دادم. درست جایی که به ورودی در دید  
داشت.

راب درو باز کردو زنی با موهای بلوند داخل شد از همون بدو  
ورود از گردن راب آویزون شدو شروع کرد به بوسیدنش..  
راب اونو از خودش جدا کردو فوراً به منی که با دهن باز نگاهشون  
میکردم چشم دوخت!

زنه با لبخند گفت:راب! عزیزم دلم برات تنگ شده بود!

با اخمو تعجب گفتم:عزیزم؟

زنه به سمت برگشتو گفت:تو دیگه کی هستی؟

راب با شصتش پیشونیشو خاروندو گفت:سارا این جینه..

سارا:همون دخترت که راجبش حرف میزدی؟

راب:آره..اون اومده اینجا زندگی کنه..

ممنون میشم بری بیرون!

سارا:منو بیرون میکنی؟

راب:آره من دیگه واسه تختم همخواب نمیخوام!

حداقل تا وقتی اون اینجاس!

سارا بد نگام کردو گفت: چرا؟ اون میتونه پایین بمونه!

جین: نه نمیتونم! برو بیرون!

سارا: تو کی هستی که به من دستور میدی؟

جین: من دخترش نیستم! دوست دخترشم! هرچی قبلا بهت گفته خواسته خرت کنه! حالا راهتو بکشو برو!

سارا با حرص به راب نگاه کردو گفت: اون راست میگه؟

راب شونه هاشو بالا انداختو گفت: قطعاً راست میگه!

سارا حریصانه آه کشیدو گفت: تو یه عوضی بی پدرمادری!

راب: او هوم حق با توئه! حالا از خونم برو بیرون!

سارا: البته! هرچه زودتر!

و با قدمای محکم به سمت در رفتو محکم بهم کوبیدش!

جین: اوه خدای من مردم چقد پرروئن!

راب با خوشحالی به سمت او مدو تو یه حرکت بغلم کردو رو کانترو نشوند..

جین: هی!

راب: که دوست دخترمی، هان؟

جین: تو نمیخواستی اون بره؟

راب: معلومه که میخواستم! عروسک کوچولوی من!

و دستشو نوک دماغ زد!

جین: راب تو روز اول بهم قول دادی از اون پاستیلای درازو بی

قواره بخری!

راب: همون شکری های بی خاصیت؟

خندیدمو گفتم: آره..

راب: حتما بعد از باشگاه برات یه بستشو میخرم..

گوشو بوسیدمو گفتم: ممنووووون!

راب: انتظار اینو نداشتم ولی خالا که بوسیدی باید بگم اشتباه

بوسیدی!

جین: منظورت چیه؟

جلو اومدو لبامو بوسید..

با اشتیاق همراهیش کردم و گفتم: اینجارو باید ببوسی..

جین: راب کاش یکم از هم فاصله بگیریم..

دستشو زیر چونم گذاشت و گفتم: منظورت چیه؟

جین: کار ما اصلا درست نیست!

راب: قرار شد فقط راجبش با کسی حرف نزنیم!

جین: اما عالمو آدم دارن خبر دار میشن!

راب: و کی این خبرو بهشون میده؟

سرمو پایین انداختمو گفتم: مجبور شدم خب..

راب: از این به بعد سکوت کن.. تو باشگاه ما دوستیم.. تو خونه تو یه

چیزی فراتر از دوست و جلوی بقیه دختر خوشگل منی!

سرمو آروم تکون دادم اون مشغول بوسیدن و مکیدن گردنم شد..

آه لعنتی.. من زودتر از این چیزا وا میدم و خیس میشم!

اون چرا نمیفهمه؟

لبه‌ی لباسمو گرفتم بالا کشید و از تنم درآوردش..

دستاشو رو بدنم لختم میکشید...

موهامو از پشت کشیدو سرم به عقب کشیده شد..

گردنمو گاز گرفتم کنار گوشم گفتم: من دوست داشتم یه خوناشام

باشمو الان گردنتو یه گاز اساسی بگیرم!

نگاش کردم و گفتم: تو همین الانم مثل یه گرگ گرسنه منو به دندان

میگیری!

دامنمو کمی بالا داد و گفت: جدی؟

و شرتمو با دستش کنار زدو انگشتشو لاش کشید..

شروع کرد به مالیدنشو بوسیدن شونه و گردنم..

اون منو به جنون میرسوند!

جین: او هوم.. آه.. شت..

راب انگشتشو داخلم کرد و به حرکت درآوردش..

دستامو سر شونه هاش گذاشته بودمو پیرهنشو تو دستم مشت کرده بودم.

چشمامو بسته بودمو ناله میکردم..

راب: جین میخوام اینو با یه روش جدید برات امتحان کنم..

جین: چطوری؟

منو به جلوتر هول داد و شرتمو از پام بیرون کشید..

خم شدو و سرشو بین پاهام فرو برد..

با برخورد زبونش به اون قسمت آه عمیقی کشیدمو بدنمو به سمت بالا هول دادم..

جین: اوه راب من دارم دیوونه میشم..

عمیق تر زبونشو داخلم کردو شروع کرد به لیس زدن..

اون لعنتی با من چیکار میکرد؟؟؟

لگنمو محکم گرفته بود تا تکون نخورم ولی ممکن نبود با اون  
وضعیت ثابت بمونم!

بدنم شروع به لرزش کرد و اون دست از کارش نکشید..

من ارضا شدمو اون همچنان ادامه میداد!

وقتی با زبونش منو تمیز کرد سراغ شلوارش رفتو گفت: میتونی  
همین حرکتو رو من پیاده کنی؟

اول حرفشو درست متوجه نشدم..

اما وقتی کمر بندشو باز کردو کمی شلوارشو پایین کشید،

با دیدن آلت بزرگ و راست شدش مو به تنم سیخ شد!

من قراره اینو تو دهنم بکنم؟

آب گلومو قورت دادمو از رو کانتو پایین رفتم..

جلویش پاهاش رو زانو نشستمو گرفتمش تو دستم...

به قدری بزرگ بود که انگشت شصت و اشارم به سختی به هم  
رسیدن!

با تردید به دهنم نزدیکش کردم و سرشو لیسیدم..

فکر میکردم چندش اورترین کار رو انجام میدم ولی اونقدر ا هم بد  
نبود!



اون با بزاق من خیس شده بود و کم کم داشت لقمه‌ی دهنم میشد..

راب حسابی سرو صدا میکرد..اون عز من هم بدتره!

بعد از چند دقیقه سرمو گرفتمو هدایتم کرد تا اون تو دهنم جلو عقب  
کنم...

واقعا بزرگ بود!

فکر کنم بعد از اینکه از دهنم دربیاد لبم بخاطر کش اومدن زیاد  
چروک بشه!

موهامو گرفتمو سرمو به خودش فشار داد..

زیاد خوشم نیومد چون تا مرز بالا آوردن رفتمو برگشتم!

بالاخره تو دهنم ارضا شد و من طعم اون مایع شیوی رنگو چشیدم..

کمی شور و لزش بود یجورایی گس بود!

راب:اوه خدا تو عالی انجامش دادی!

من زودتر از همیشه به ارگاسم رسیدم!

با دیدنم وضعیتم سریع به سمت جعبه دستمال رفتو برام آوردش..

صورتتمو تمیز کردم و گفتم:کار تو تم خوب بود!

فقط ازت میخوام دیگه منو مجبور به اینکار نکنی چون معدمو

تکون میده!

راب:حق با توئه..

این لعنتی خیلی بزرگه...

باید میدونستم اذیت میشی..

جین:آه بیخیال..ولی زیادم بد نبودم اگه اونو به زبون کوچیک  
نمیزدی!

خندیدو موهامو بهم ریخت..

لباساشو مرتب کردو منم شرتمو از رو زمین برداشتم..

راب:برو حاضر شو..برای ناهار میریم بیرون..

جین:بهتره زود برگردیم چون من باید تا قبل از رفتن به باشگاه  
درس بخونم..

راب:حتما!فقط زود آماده شو..

سرمو تکون دادمو تند تند از پله ها بالا رفتم..

لباسامو با یه بلوز بلندو سفید عوض کردم و یه میکاپ ساده هم  
کردم..

وقتی رفتم پایین با یه تیشرت مشکی و کلاه اسپورت منتظرم بود..

اون مثل پسرای جوون تیپ میزنه!

از خونه بیرون رفتیمو به محض اینکه سوار ماضین شدیم یادم به سارا افتاد.

جین: راب تو چند وقت با سارا بودی؟

ماشین راه انداختو گفت: من فقط دوبار اونو به تختم بردم..

امروز وقتی اونطور وارد شدو منو به یه بوسه مهمون کرد واقعا تعجب کردم!

جین: فقط امیدوارم دیگه باهاش مواجه نشم چون موهای طلایشو از ریشه میکنم!

دستشو روی رونم گذاشتو گفت: حسود کوچولو!

~~~~~

پاستامو نصفه ول کردم و گارسن برامون نوشیدنی آورد..

نوشیدنی شیری رنگی که حتی اسمش نمیدونستم!

راب لیوان خودشو برداشتو گفت: نمیخوری؟

جین: میدونی..اون زیاد از حد به چیزی که امروز تو دهنم خالی کردی شبیهه!

راب خندیدو گفت: لعنتی تو ازش خوشت نیومد!؟

مشغول بازی با نی تو لیوان شدمو گفتم: راستش..نه زیاد..

راب: ولی مقویه..

با خنده نگاهش کردم که گفت: جدی میگم!

جین: دیوونه.. به هر حال من ترجیه میدم یه لیوان سودا بخورم!

راب با تأسف سری تکون دادو به گارسن سفارش یه قوطی سودا  
واسه منو داد..

راب: تو هنوز کوچیکی که معنی و ارزش بعضی چیزا رو درک  
کنی..

اما نگران نباش خودم رات میندازم!

جین: این خوبه!

راب خندیدو گفت: بهتره یه انرژی زا با خودمون ببریم..

امروز تمرینای زیادی منتظرمون هستن..

مفصل انگشتمو شکوندمو گفتم: منکه آمادم!

راب: اگه ادامش بدی هیکلت از اینی که هست محشر تر میشه!

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم که شونه ای بالا انداختو گفت: تنها  
نکته‌ی مثبتیشه که من بهش فکر میکنم!

خندیدمو گفت: اینو مطمئن باش.. من هیچوقت نمیخواستم تورو تو  
محیط باشگاه ببینم.. اونجا آدما مزخرفن!

جین: تو خونه بهم یاد بده!

راب: کافی نیست..

جین: پس دیگه راجبش حرف نزن!

زیپ فرضیه دهندشو کشیدو دستشو بلند کرد: تسلیم!

~~~~

با قدرت تمام به کیس بوکس مشت میزدم.

اونقدر محکم که بندای انگشتم حسابی درد میکردن!

چشمامو رو هم فشار دادمو بعد از یه مکث کوتاه به کارم ادامه دادم.

مردی که اونروز راب بهم معرفی کرد به طرفم اومدو گفت: امروز خیلی عصبانی هستی!

جین: نه زیاد.. ویک؟

ویک: آره، ویکتورم ولی بچه ها خودشونو واسه کامل صدا زدن

اسم خسته نمیکنن!

ابرو هامو بالا انداختمو همونطور که برای دوباره ضربه زدن آماده

میشدم، گفتم: خوبه!

چنتا مشت دیگه زدم و گفتم: با راب چه رابطه‌ی داری؟

نگاهش کردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم: دوستای معمولی!

ویک: سارا چیز دیگه ای میگفت؛ یا بهتره بگم، به اون چیزای دیگه  
ای گفتی!

جین: تو..

ویک: سارا و راب اینجا با هم آشنا شدن.. شاید من با هم آشناشون  
کردم.. اون همسایه‌ی منه..

هوفی کردو ادامه داد: از تیمو ساندرسون ممنونم که این باشگاهو  
راه انداخت تا واسه راب پارتنر سکس پیدا کنه!

و نگاهشو به چشمام دوخت: تو هم زود به رخت خوابش رفتی!

جین: نه.. ما فقط همخونه ایم تا من واسه دانشگاه از اینجا برم...

امروز فقط خواستمو رابو از شر مزاحمش خلاص کنم!

حوله‌ی دستشو دور گردنش انداختو گفت: به هر حال اگه هم هنوز  
پات به اتاقش باز نشده به زودی قربانی یکی از رابطه هاش میشی!

جین: هیچ کس به زور باهش نخواهید! قطعاً اونا خودشونم همینو  
خواستن!

بهم نزدیک شدو به دوروبر اشاره ای کرد: این جارو ببین، نصف  
دخترایی که دارن ورزش میکنن حداقل یه شبو با اون گذروندن!

خسته پرسیدم: خب که چی؟

ویک تو فاصله کمی ازم ایستادو گفت:گولشو نخور...من همیشه هستم..میتونم جفت بهتری برات باشم تا اون!

خندیدمو گفتم:عجب!میدونی ویک،تو پررویی!و بهتره دیگه دورو بر من پیدات نشه و کمتر واسه راب حاشیه سازی کنی!

راب:کسی راجب من حرف زد؟

به سمت راب برگشتیمو من گفتم:او هوم..داشتیم از برنامه ورزشیم حرف میزدیم..ویک میگفت به کارت ایمان داره!

راب با پوز خند گفت:اون به من لطف داره!

ویک:تنهاتون میذارم!

وقتی رفت فوراً گفتم:اون خیلی وراجه!

راب:تیمو بهش میگه این دوروبر چرخ نزنه..ولی بازم کار خودشو میکنه!

فکر میکنم الان منظور صبحمو فهمیده باشی!

سرمو تکون دادمو چنتا ضربه زدم..

راب:واسه امروز کافیه!

آروم دستکشامو درآوردمو به سمت رختکن رفتم.

راب:میتونی امروز تنها بری خونه؟باید با تیمو راجب یه چیزایی و اینکه دو ماه دیگه بیشتر پیشش نیستم باهاش حرف بزنم.

جین: باشه مشکلی نیست..

جلو اومدو گونمو بوسید و گفت: یک ساعت دیگه برمیگردم.

براش دست تکون دادمو یکم از بتیریم آب خوردم.

فورا صداش زدمو گفتم: هی راب صبر کن!

ایستادو گفتم: من یه سر میرم خونه پیش مامان.. باید یه سری وسایل از اونجا بردارم!

راب: امیدوارم دعواتون نشه؛ به هر حال مراقب خودت باش!

سرمو تکون دادمو برگشتم پیش کمدم.

داشتم عرقمو خشک میکردم که یه پروه پسر خوش هیکل اومدن تو رختکن...

تمام مدت حواسم بود که نگاهشون به منه!

آخر هم کفری شدمو وسایلامو تو کیفم ریختم و از اونجا زدم بیرون..

~~~~~

از کلیدی که مامان قبلا بهم داده بودو بهش پس نداده بودم استفاده کردم و رفتم داخل..

از بدو ورود متوجه لباسایی شدم که رو زمین ریخته بود!



متعجب اونارو با پا کنار زدم و جلوتر رفتم که صدای آه کشیدن  
زنی منو متوجه خودش کرد.

اخم عمیقی رو پیشونیم نشست..

به سمت اتاقش رفتم که صدا برام واضح تر شدو به خوبی شناختم  
که اون صدای مامانه!

آروم لای درو باز کردم و دیدم که چطور لخت شده بود و روی لگن  
اون مرد بالا پایین میشد!

جین:شت!

صدامو شنیدنو یهو از هم فاصله گرفتن.

جین:داری چیکار میکنی؟

کار لا:تو اینجا چیکار میکنی؟

جین:منو دک کردی که بادوست پسرات راحت تر سکس کنی؟

ملافه رو دور خودش پیچیدو به سمتم اومد:معلومه که نه!

به مردی که با تعجب نگام میکرد اشاره کردم و گفتم:پس اون اینجا  
چه غلطی میکنه؟

کار لا:اوه بس من! من حق ندارم با کسی رابطه داشته باشم؟

جین:نه تا وقتی بهونه‌ی مناسبی بهت بده تا منو از خودت دور کنی!

کار لا: بهت گفتم بیای پیشم!

جین: وقتی از پرداخته شدن شهریم مطمئن شدی؟ پیش تو باشم یکی دیگه دنبال هزینه‌های تحصیل باشه؟

مرد بلند شده بودو داشت لباس میپوشید.

کار لا با دیدنش به سمتش برگشتو گفت: ریج بمون..

ریج؟ این همون ریجه معروفه؟

ریج نگام کردو گفت: چقدر بزرگ شدی!

دلم میخواست خفش کنم که زمان دبیرستان انقدر رابو اذیت میکرده!

بدون تو که به جفتشون به سمت اتاق خودم رفتمو لپ تاب، فلش و یه سری از کتابامو برداشتم.

کار لا او مدو گفت: او مدی بمونی؟

جین: عمرا! خودت گفتی دیگه دختری به اسم جین نداری!

کار لا: من فکر میکردم شاید بتونم نگهت دارم!

جین: اشتباه کردی.. و وقتی برم نیویورک دیگه کلا منو نمیبینی!

شاید برعکس تصوراتت و رفتارای روز اولم فکر میکردی من روزای بدیو با راب بگذروم آخر مجبور شم به هر نحوی برگردم..

ولی اشتباه کردی..

من اونو سرپرست بهتری میدونم..

و هبر دارم تمام این سالها اونو پدرش تو رو از لحاظ مالی واسه  
بزرگ کردنم ساپورت میکردن!

پس فکرشم نکن که بخوای منت این چند سالو سرم بذاری..مشکل  
تو پول نبود..

مشکل تو وجود اضافیه من بود که دستو پاتو واسه انجام هر کاری  
مییست..

خدافظ کار لا..

و به سرعت از کنارش گذشتمو بدون توجه به صدا زدناش به سمت  
در رفتم..

نمیدونک چرا اما بغض کرده بودم..

شاید چون منو تو زندگیش اضافی بودم..

ولی اون هیچوقت دم نزد تا بتونه از راب و باباش پول بگیره..فکر  
نمیکردم کار لا انقدر پست باشه!

~~~~~

رفتنو برگشتنم نیم ساعت هم طول نکشید..

کلید رو تو در انداختم و وارد شدم..

رابو صدا زدم ولی جوابی نشنیدمو این یعنی هنوز نیومده!

کولمو همونجا کنار در انداختم و روی صندلی های جلوی کانتر  
نشستم..

آرنجامو تکیه گاه قرار دادمو سرمو تو دستام گرفتم..

چرا من تو یه خانوادهی درست درمون به دنیا نیومدم؟

چرا باید انقد زندگیم عجیب غریب باشه؟

چرا باید با بابای خودم سکس کنم؟

این افتضاح و در این حال جذابه!

اوه خدا دارم دیوونه میشم..

صدای چرخیدن کلید تو قفل رو که شنیدم فهمیدم رابه.

تو همون حالت تشسته بودم که داخل شدو گفت:زود اومدی!

جین:تو دیر اومدی..من به موقع برگشتم..

اومد تو آشپزخونه و طرف دیگهی کانتر وایساد..

راب:تو خوبی؟

جین:نه..

راب:چی شده؟

جین:ریج اونجا بود..

راب:ریج؟اونجا؟اونجا چیکار میکرد؟

جین: وقتی یه زنو مرد میرن تو تخت چیکار میکنن؟  
آه کشیدو مشغول کشیدن اشکال نامفهوم روی میز روبروم شدم..

راب: اونا با همن؟

جین: ریج منو میشناخت.. جوری حرف میزد انگار قبلا منو دیده  
بود، وقتی کوچیک تر بودم..

راب: تو اونو بخاطر داری؟

جین: اصلا.. کار لا منو فرستاد پیش تو که راحت با دوست پسر اش  
وقت بگذرونه، بدون مزاحم!

راب: این حرفو نزن..

جین: تا وقتی من اونجا بودم جز دوستاش کسی نمیود خونمون..  
حتی نمیذاشت من دوستامو واسه یه مهمونی خواب دعوت کنم!

راب: این بده! تو میتونی اونارو اینجا دعوت کنی!

جین: یادت رفته من به اونا نگفتم تو بابامی؟

راب: جین.. لازم نیس بفهمن! تو کار تو بکن..

جین: اما..

راب: بیخیال!! البته باید صبر کنی من خونرو یه پاکسازی اساسی  
بکنم! اونا ممکنه اینجا هر چیزی پیدا کنن..

من شب هم پیش تیمو میمونم..

جین: و ویک؟

راب: با ویک مشکلی داری؟

جین: زیاد دوست نداره.. تو هم باهات صمیمی نشو.. سارا بهش گفته بود منو تو با همیم..

راب: اون اینو گفت؟

جین: آره ولی صداشو در نیار..

راب: حرومزاده..

با خنده گفتم: اونکه منم!؟

راب هم خندیدو به سمت اومد: بهتره اینجوری خودتو صدا نزن..

دوباره به نقاشی کشیدن مشغول شدمو گفتم: از بس اینطوری صدا زده شدم، دیگه بهش عادت دارم!

راب: کی تورو اینطوری صدا کرده؟

جین: بیشتر کسایی که از حرومزاده بودنم خبر دارن!

راب: اونایه مشت لجن..

جین: یه سوال بپرسم؟

راب:البته!

جین:ویک راین میگفت که تو با نصفه زنای سالن بودی؟

راب:ببین جین واقعیت زندگی من تا قبل از او مدن تو همین بوده و

من نمیتونم تغییرش بدم..تو که دوست نداری دروغ بشنوی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:اصلا..

راب:پس بیا راجبش حرف نزنیم.نظرت راجب یه وان آب گرم

چیه؟

با لبخند گفتم:ولرمو تر جیه میدم..

لبخند خبیثی زدو دستمو گرفت و دنبال خودش به سمت پله ها برد..

~~~~~

توی وان بودیم..

بهش تکیه داده بودم اون زیر آب پاهامو نوازش میکرد..

با ناخون روی زانوی تا شدش کلک میکشیدم و با هم حرف

میزدیم..

جین:وقتی بریم نیویورک کجا زندگی میکنیم؟

راب:من یکم پس انداز دارم و اگه این خونه رو هم بفروشیم میتونیم

یه ملک خوب بخریم!

جین: خیلی خوبه!

راب: آره.. تازه من میتونم برات یه ماشین بگیرم تا راحت بری دانشگاه!

جین: این دیگه زیادی عالیه!

راب خندیدو گفت: خوبه که تورو خوشحال میکنه.

جین: او هوم..

کمی صورتمو به سمتش مایل کردم که فرصت نداد و لبامو بوسید.. دستشو از روی رونم به سمت بین پاهام برد و شروع کرد به مالیدنو نوازش کردنش..

اوه نه نمیتونستم طاقت بیارم!

جین: راب.. من از سکس تو حموم خاطره بدی دارم! حس میکنه یکی میفهمه ما این تو چیکار میکنیم!

راب خندیدو گفت: با اینکه ممکن نیست ولی اگه تورو ناراحت میکنه میتونیم به بعد شام موکولش کنیم! هوم؟

جین: شاید..

و از جام بلند شدم تا دوش بگیرمو برم بیرون.. فضای بخار گرفته‌ی حموم حالمو بد میکرد!

واسه همین هیچ وقت از سونا خوشم نیومد!



حولمو که دورم زدم گفتم: تو بیرون نمیای؟  
راب: ترجیه میدم دوش گرفتن تورو تماشا کنم!  
با خنده از حموم بیرون رفتم..

یه ست شلوار و بلوز بنفش پوشیدمو تصمیم گرفتم تا تموم شدن  
حموم راب یه چیزی واسه شام درست کنم..  
از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

بسته همبرو از فریزر برداشتم و مشغول سرخ کردنشون شدم..  
راب همونطور که حوله سورمه‌ای رنگی دور پایین تنش پیچیده بود  
وارد آشپزخونه شد...

مشغول خشک کردن موهایش با حوله کوچیکتری شدو پرسید: چیکار  
میکنی؟

راب: مردم موقع شب چی میخورن؟

کنارم ایستادو همونطور که سعی میبرد ناخونک بزنه گفت: خیلی  
چیزا، تازه اگه تو رخت خواب باشن تنوع بیشتر هم میشه!

با آرنج به بازوش زدمو گفتم: منحرف بیچاره!

آروم سر شونمو بوسیدو گفت: من تو خندوندن تو استادم عزیزم!

جین: بهتره بری لباس پوشی استاد!

راب: چرا که نه!

جین: زود وگرنه شامو از دست میدی!

راب: آگه من استادم تو مدیر مدرسه‌ای..

با خنده دست به کمر زدمو گفتم: مشکلی داری؟

راب: اوه.. نه اصلا!

و ادای ترسیدن در آوردو مته بچه‌ها به سمت پله‌ها رفت..

خندیدمو دوباره مشغول شدم..

~~~~~

گوشه‌ی کاناپه نشسته بودمو تیوی میدیدم..

از پله‌ها پایین اومدو گفت: چرا نمیای بخوابی؟

با خباتت گفتم: دارم فیلم میبینم!

یه لنگ ابروشو بالا انداختو گفت: عه؟

نگاهی به تلوزیون کردو بعد به طرفم اومد.. خودشو انداخت رو

کاناپه و سرشو رو پامو گذاشت..

راب: اینجا میمونم تا فیلمت تموم شه..

جین: آگه سکوت کنی مشکلی نیست..

زیپ فرضیه دهندشو کشیدو چشماشو بست..

بعد از چند دقیقه گفت: از این زاویه هم خوشگلن لامصبا!

نگاش کردم گفت: هان؟

سینمو تو دستش گرفتی گفت: گفتم از این زاویه خوشگل ترو خوشمزه تر به نظر میرسن!

زدم به دستشو گفتم: قرار شد ساکت باشی!

راب: باشه باشه..

چند دقیقه‌ای مشغول بودم که دستاشو زیر لباسم حس کردم..

سینه هامو تو دستاش گرفته بود باهاشون ور میرفت!

جین: حواسمو پرت نکن!

و خواستم دستشو از خودم جدا کنم که گفت: تو فیلمتو ببین و بذار این زیر به کارم برس، اینجوری نه من مزاحم تو میشم نه تو مزاحم من!

از پررویش خندم گرفته بود ولی همچنان قیافه جدیمو حفظ کرده بودم!

خودشو کمی بالا کشیدو لباسمو کامل بالا زد.. به نوکش زبون زدو کردش تو دهنش..

دقیقا مته یه بچه بود تو بغلم خوابیده بودو شیر میخورد ولی واقعا تو اونا هیچی نیست!

جین: راب؟

دهنش گیره مک زدن بودو جوابمو نداد..

سعی کردم حواس خودمو پرت کنم ولی اون خیلی حرفه ای با  
دهنش سینمو کار گرفته بود و کاری هم از من بر نمیومد!  
نگاش کردم..

از تو دهنش بیرون کشیدمشو گفتم:اون تو چی داره که با این شتاب  
میمکیش؟؟؟

راب از جاش بلند شدو گفت:اینجوری نمیشه!پاشو بریم بالا..فیلمتو  
بیخیال شو!

کنترلو برداشتو تلوزیون خاموش کرد..

جین:اما..

و از بغل کردن ناگهانش جا خوردمو ساکت شدم..

زیر کمرو زانو هامو گرفته بودو به طرف اتاقش میرفت..

دستامو از گردنش آویزون کردم همین کار استارتی بود واسه  
شروع شدن بوسه هاش..

وارد اتاق شدیمو بدون اینکه بوسیدنمو متوقف کنه منو رو تخت  
خوابوندو روم خم شد.

تو یه ثانیه لبامو ول کرد تا لباسمو از تنم بیرون بکشه..

منم تیشرتشو در آوردم.

و دوباره مشغول شدیم..

لباشو از زیر چوئم تا گردنمو شونه هام پایین برد..

جوری پوستمو میمکید که مطمئن بودم یه ردی از خودش میذاره!

کمی هولش دادمو گفتم: راب من مدرسه میرم!

راب: خب؟

جین: نذار یه بهونه دست بچه ها بیوفته واسه حاشیه سازی!

راب: باشه..

رفت سمت سینه هام و تو دستاش فشردهشون..

نالاه ای کردم و اونو تو دهنش کرد..

جین: تو مته.. نوز ادای.. گرسنه.. میمونی.. اوه خدا!

زبونشو دور گردی صورتی رنگش کشیدو گفت: جای من نیستی

بفهمی چقدر میتونن خوشمزه باشن!

بزرگا واسه این چیزا تشنه ترن تا بچه ها!

جین: شت..

و دوباره مشغول شد.. جای سختش اونجا بود که دست دیگشو بین

پاهام مشغول کرد!

من محاصره شده بودم!

جین: راب...

به محض گفتن اسمش اومد بالا و لبامو به دندون گرفت..

راب: وقتی اینطوری صدام میکنی خیلی خوردنی میشی!

حواست به خودت باشه!

با خنده گفتم: یادته گفته بودم تو منو مته یه گرگ گرسنه به دندون میگیری؟

همونطور که سینمو میمکید گفت: هوم..

خودمو به سمت بالا هول دادمو با ناله گفتم: نظرم عوض شد.. تو از یه شیر نر هم بدتری!

یهو زد زیر خنده و گفت: مثال جالبی بود..

و باز سرشو بین پاهام برد..

حتی از رو شلوار هم میدیدم چطور مثله یه باکنک باد کرده!

واقعا ترسناک بودنش برام معضل شده بود!

نکنه با اون موردم تو باشگاه وزنه میزنه که اینقد حجیمو محکمه؟

از افکارم خندم گرفتمو میون آهن ناله لبخند زدم!

راب: پس تو خویشت اومده؟ آره؟

با خنده گفتم: نه نه وایسااااا..

ولی سرشو بین پاهامو فرو برد با شدت بیشتری شروع کرد به  
لیسیدنو مک زدن..

میتونستم رووون شدن اون مایع شیشه ای رنگو بین پاهام حس کنم..  
لعنتی من واقعا زود خیس میشم!

راب:دیگه صبر فایده نداره!

و تو همون پوزیشن شلوارو شرتشو کمی پایین کشیدو تو یه حرکت  
خودشو واردم کرد..

مثله این بود که یه شیشه آبجو رو تو خودت فرو کنی!ترسناک  
نیست؟

راب:تنگ بودن تو یه نعمته لعنتی!

جین:ولی همین نعمت وقتی منو به فاک میدی از یه طرف دیگه به  
گام میده!

راب تو اوج شهوت خندید و شروع کرد به عقب جلو کردن لگنش...  
این دفعه بلند ناله کردم..

ضربه ای به رونم زدو گفت:داد بزن جین!جیغ بکش!بذار صدات  
مته یه مخدر خمار ترم کنه!

از ته دل نالیدم و اون به سمتم خم شدو تو همون حالتی که دهنم باز  
بود لب پایینمو گاز گرفت..

کاراش شهوت انگیز ترن تا رابطه هاش!  
وسط تکون خوردن ازم پرسید میدونم دفعه بعد چطور به فاکت  
میدم؟

با اخم اه کشیدمو گفتم:چ..طور؟

راب:..میبندمت به تخت!دستا و پاهاتو..

اونجوری فقط منم که حق لمس کردن تورو دارم!

جین:تو این کارو نمیکنی!

راب:اگه بخوای جلومو بگیری من همین الان انجامش میدم!

جین:منکه بردت نیستم!

راب:حاضرم شرط ببندم از این بیشتر خوشت میاد!

زانو هامو کامل از هم باز کرد تا ته فرو کرد داخل..

جوری که حس میکردم دیواره رحممو لمس کرده!

جیغ زدم و اون با بوسیدنمو خفم کرد!

اینبار با سرعت بیشتری ادامه دادو همونطور لبامو میبوسید..

شکایت کردم:خدای من اگه بخوام هر روز همین وضع رو داشته

باشم تو یه ماه واژنم به اندازه دهنم گشاد میشه!

راب خندیدو گفت:تو سکس خیلی بانمک میشی!



و زود خودشو بیرون کشیدو مایع سفید رنگی رو تخت ریخت و منم  
تو همون لحظه به ارگاسم رسیدم..

راب:فاک!خوبه که زود یادم اومد کاندوم ندارم!

جین:ما تو مرز بدبختی بودیم!

خندیدمو ملافهی رو تختو جمع کردو پایین انداختش..

کنارمو رو تخت افتادم از پشت بغلم کرد..

سینمو تو دستش مته یه توپ مشت و مال میداد..

راب:میدونی لذتی که تو سکس با تو میبرم رو با هیچ زنی و حتی

کار لا تجربه نکردم!

جین:میخوای اینو پای سنم بذاری؟

راب:شاید!

~~~~~

جین:همان طور که می دونیم هورمون ها می تونن از راه دور با

سلول های دیگه ارتباط برقرار کنن

و این ارتباط از طریق مسیرهای سیگنال شیمیایی که توسط سلول

های اندوکرینی ساخته می شن،

به جریان خون ریخته می شن و به سلول های هدف که دارای

گیرنده هستن

منتقل میشن و..

معلم: کافیه جین.. ممنون.. میتونی بشینی..

رفتم سر جام نشستم که رجینا از کنارم گفت: برو کو ببین.. اصن یه آدم دیگه ای شده!

جین: که چی؟

رجینا: یعنی با مامانش بحث کرده؟

جین: به ما چه!

رجینا: شاید نباید از مامانش جلوی بچه ها چیزی میگفتی!

جین: شاید اونم نباید از سکس تو حموم من جلوی بچه ها حرف میزد!

رجینا چند لحظه ای ساکت شد و ادامه داد: ماه پشت ابر نیمونه..

رجینا: که اینطور..

دستمو بلند کردم و گفتم: خانوم شان من میتونم برم بیرون؟

~~~~~

راب: مدرسه چطور بود؟

جین: تونستم واسه کنفرانسم نمره ی A بگیرم!

راب: این عالیه!

جین: او هوم..

رجینا: جین! جین و ایسا!

به سمتش برگشتیم که داشت نفس زنون به طرفمون میومد.

جین: چی شده؟

رجینابه راب نگاهی انداختو گفت: سلام!

راب دستشو دراز کردو گفت: تو باید رجینا باشی!

با هم دست دادنو رجینا گفت: اوه آره!

از دیدنت خوشحالم!

راب: راب! منم همینطور.

جین: نگفتی چی شده!

رجینا: برادر اندرو امشب استخر پارٹی ترتیب داده.. اونم اکثر بچه

های مدرسه رو دعوت کرده،

تو هم میای؟

به راب نگاه کردم و بازو شو گرفتم: آره میایم..

رجینا با شک به راب نگاه کردو گفت: آهان.. خب من بهش میگم که

تو یه مهمون هم همراهت داری!

راب: نه جین.. تنها برو..!

جین: نه! تو نیای، منم اونجا نمیرم!

راب: اما.

جین: شب میبینمت رچی..

و دست رابو گرفتمو همراه خودم کشیدم..

سوار ماشین که شدیم گفتیم: تو چرا فکر کردی من تنها میرم اونجا؟

راب چون اونا دوستاتن.. شاید بخوای خوش بگذرونی!

جین: من جز رچینا و آنا دوست دیگه ای ندارم؛ در ضمن، تو که قرار

نیس منو محدود کنی! اینطور نیس؟

راب: چرا من تورو از خوردن مشروب منع میکنم و نمیذارم حتی

با یه پسر هم حرف بزنی!

با خنده گفتیم: چرا؟

راب: واضح نیست؟ دفعه قبل که مشروب خوردی رو بخاطر

داری؟ تا صبح چندبار بالا آوردی!

جین: منظورم به قسمت دومه حرفت بود!

راب: چون به عنوان یه پدر دلم نمیخواد دخترم با یه مشت پسر بچه

که هنوز دهنشون بوی شیر میده بگرده!

جین: ولی آندرس، برادر اندرو فقط چند سال از تو کوچیک تره و

اون قطعا دوستای همسنو سال خودشو دعوت کرده!

راب: تو که نمیخوای تا وقتی من اونجام باهاشون تیک  
بزنی! آره؟ میخوای؟

جین: اوه چیزز! نه اصلا! من باید یه احمق باشم که تورو بیخیال بشم!  
راب: تو تا چند روز پیش احساس احمق بودن میکردی که بیخیالم  
نشدی!

با خنده گفتم: راب اذیتم نکن!

راب: باشه هر چی تو بگی! نظرت چیه ناهارمونو با یه بیکن تنوری  
و استیک گوساله تموم کنیم؟

دور لبمو زبون زدنو گفتم: صدای قارو قور شکمو میشنوم!

~~~~

جین: راب اینجا خیلی باحاله!

راب: آره منو تیمو اینجارو فتح کردیم!

جین: من هنوز تیمو رو ندیدم! دوست دارم باهاش آشنا بشم!

راب: اون میلیونر آمریکایی کلی هتل تو واشینگتون داره!

و دائم در حال مسافرته!

جین: اوپس!

راب: آره.. جین، میخوام سرمایه‌مو از تیمو بگیرم و یه باشگاه تو نیویورک بزنم! تو میتونی دوره ببینی و اونجا مربی فیتنس باشی!

جین: اینکه محشره ولی پیشنهاد کارت چی میشه؟

راب: من میتونم صبحمو اونجا باشم و واسه بعد از ظهر تو باشگاه خودم وقت بگذروم!

جین: بیصبرانه منتظر زندگی جدیدم تو نیویورکم!

گارسن برای گرفتن سفارش اومد و راب غذا رو از تو منو انتخاب مرد و اونو بهش برگردوند..

تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

راب: کار لا با وجود پولی که از من میگرفت تو رو تو بدترین شرایط بزرگ کرد!

جین: چطور؟

راب: اون تمام پولشو واسه زیباتر دیده شدن خودش خرج میکرد وقتی که میتونست تو رو به مدرسه خصوصی بفرسته و خونه‌ی بهتری واسه زنگیتون انتخاب کنه!

جین: راب مهم نیس.. گذشت.. من واسه آینده برنامه ریزی میکنم!

راب: تو دختر باهوشی هستی!

~~~~~

چسب دستکشمو رو چسبوندم و آماده ضربه زدن شدم..

راب توی رینگ داشت به یه پسر آموزش میدادو اون با پسر با  
مشت به دستکشای ضد ضربه ی راب میکوبید..

راب با دیدنم گفتم: جین! بیا اینجا!

یه ابرومو بالا انداختمو رفتم بالا.

از زیر طنابا رد شدمو رفتم پیشش.

راب به سر شونه پسره چند ضربه زدو گفت: کارت خوب بود  
مکس.. میتونی بری!

مکس از رینگ خارج شد و راب روبروم ایستاد.

راب: جنگیدن با کیسه بکش کافیه! از الان تو به دستای من ضربه  
میزنی!

جین: مثله مکس؟

راب: دقیقا.. دستاتو نزدیک صورتت نگه دار.. تو رینگ کسی بهت  
مجال نمیده تا از صورتت دفاع کنی!

جین: منکه قرار نیست مسابقه بدم! آره؟

راب: شاید!

جین: اوه راب بیخیال!

راب: بالاخره چه نسايقه اى دركار باشه چه نباشه تو بايد سطح  
آموزشتو ارتقا بدى دختر!

جين: اوه ماى گاش!

راب: زود باش! ضربه بزن!

مشتمو جلو بردنو خواستم بزنم كه جاخالى داد..

راب: وسط رينگ حريقت ثابت نمى ايسته تا بزنيش! هدف تو دنبال كن  
و بهش ضربه بزن! اون مته يو يو ميرى و ميا!

تمرکز كردمو تونستم به دست راستش ضربه بزنم..

ضربه س دوم و سومو هم زدم..

كم كم راه افتادمو خيلى راحت مهارش ميكردم! جورى كه ميتونستم  
حديس بزنم هدفم دفعه بعد به كدوم سمت حركت ميكنه!

راب: كارت عاليه! ادامه بده!

جين: امروز بايد.. زود بريم.. بايد واسه شب.. آماده شيم!

نفس نفس زدنم مانع راحت صحبت كردنم ميشد!

راب: پس زود باش تو نيم ساعت بيشتر وقت ندارى!

~~~~

جلو رفتمو روى جاى بخيه هاى رو بدنش دست كشيدم.



جین: راب تو هیچوقت راجب اینا بهن چیزی نگفتی!  
تیشرتشو تنش کردو گفت: من تو مسابقه ها آسیب میدیدم.. مخصوصا  
اوایل کارم..

بیار به کلیم آسیب بدی وارد شد..  
بیار هم کتف آسیب دیدو عملش کردم..  
تو یکی از مسابقه ها شاخ یه غولو شکوندم..  
اما اون عصبانی شدو بهم حمله مرد و اون چاقو داشت..  
رو سینمو خش انداخت.. الانم تو زندونه..

جین: اوه دردناکه!

راب: نه دیگه من فراموشش کردم!  
جلوی شنلمو بستمو عینک آفتابیمو زدم  
هنوز هم آفتاب بود و تازه ساعت پنج بود.  
راب شلوار و تیشرت مشکی پوشیده بود و منم بیکینی مدادی  
رنگ..

تو طول راه کلی آهنگ گوش دادیم و باهاشون همخونی کردیم..  
ولی آخر کار راب آهنگ دسپاسیتو از جی بالوین و جاستینو گذاشتو  
من تو همخونی کردن ازش شکست خوردم!

لعنتی رپ گادی بود واسه خودش!

به محل مهمونی رسیدیم که یه ساختمون سفید-شیشه‌ای بزرگ بودو پشتش یه استخر به بزرگی زمین فوتبال!

ادمای زیادی اونجا بودن و من تونستم رجینا رو بینشون پیدا کنم..

اون همراه برادرش اومده بود و اونو راب زود با هم جور شدن و ما کنار هم رو تخته های تاشوی کنار استخر دراز کشیدیم..

راب با حرص گفت: اینجا همه دارن نگات میکنن!

خوشم نمیاد!

جین: بیخیال راب.. ولی برو حال کن چه دختر جذابی داری!

با حرص خندیدو گفت: هاها جالب بود!

صدای موزیک عالی بود..

ریمون برادر رجینا به طرف راب رفت تا ازش درباره ثبت نام کردن تو باشگاه و آموزش بکس بپرسه..

رجینا هم به سمت اومدو گفت: بریم تو آب؟

عینک آفتابیمو برداشتمو گفتم: حتما!

از جامون بلند شدیمو من به راب گفتم واسه شنا میریم.

و اون فقط گفت حواسم به ماهیا باشه!

فقط خودم بودم که فهمیدم منظور اون از ماهیا دقیقا چی بوده!  
با خنده به طرف استخر رفتیمو من با شیرجه‌ی ماهرانه‌ای تن به آب  
زدم..

به ضلع دیگه‌ی استخر که رسیدم دستمو به دیواره گرفتمو سرمو رو  
آب بردم..

آروم نفس گرفتم و چشماشو پاک کردم..

وقتی بازش کردم چشمم به برکلین افتاد که با رفقای مدرسش رو  
تختای روبروم دراز کشیده بودن..

زل زده بود بهم.

پوزخندی زدمو از پله‌های کنار استخر بالا رفتم.. آب موهامو  
چلوندم و برگشتم پیش رجینا..

لب استخر نشستمو گفتم: نگفته بودی اونا هم اینجان!

رجینا: قرار نبود باشن! یعنی فکر میکردم بعد از اون اتفاق نخواد  
زیاد جلوی بچه‌ها آفتابی بشه!

جین: بیا بریم یه چیزی بخوریم.. نمیخوام نزدیکش باشم!

سری تکون دادو خودشو از آب بیرون کشید.

شالمو دور کمرم بستم و سمت چپ پهلوام گره زدم..

یه تیپ ساحلیه سکسی اینه!

البته ما الان تو ساحل نیستیم!

از روی میز چوبی گوشه استخر یکی از اون نارگیلای بامزه که  
توشو با شربت پر کرده بودن برداشتم که یه نفر صدام زد:جین؟  
برگشتم که بروک جلوم سبز شد.

جین:چی میخوای؟

رجینا:من برمیگردم پیش ریمونو راب..

و فورا از مون فاصله گرفت.

بروک با نگاه دنبالش کرد و وقتی رجینا پیش بقیه تشست به راب  
اشاره کرد:اون یارو داشت تو حموم باش..

پریدم تو حرفشو همونطور که یه دستمو به میز تکیه داده بودم  
گفتم:آره خودشه..نگفتی چی میخوای؟

بروک:حرفات در مورد مامانم درست بود..

خندیدمو با پوزخند گفتم:فک کردی دروغ گفتم؟اوه متأسفم که مثله  
تو نیستم!

بروک:اره نباید جلوی..

جین:معلومه که نباید!

تو حق نداشتی جلوی اونا چیزی از روابط من بگی!

بروک: نمیدونستم چی قراره در عوضش بشنوم!  
آماده رفتن شدمو گفتم: هی! دوبار بچه هارو تو مدرسه ضایع کردی  
فکر مردی خیلی باحالی؟

به این فکر نکردی ممکنه یکیشون یروز تورو سکه‌ی یه پول کنه؟  
حداقل اگه میخوای بچه باحاله بمونی به مامانت بگو کاسه کوزتو  
خراب نکنه!

و ازش دور شدم..

وقتی کنار راب نشستم فوراً پرسید: اون کی بود؟  
شربتی که برایش آورده بودنو به سمتش گرفتمو گفتم: یه نفر مه من  
زیادی باهاش مشکل دارم!

راب: مزاحمت میشه؟

جین: نه.. حداقل از این به بعد!

ریمون: هی راب؟ نظرت راجب یه مسابقه‌ی شنا چیه؟

راب: بهتره بعدا بریم!

با لبخند دستمو رو دستش گذاشتمو گفتم: ناامیدش نکن!

چند لحظه چشماشو بستو بعد گفت: همیشه به تو نه گفت!

با خنده بلند شدو تیشرتشو درآورد.

میتونستم بگم از اون لحظه به بعد نگاه اکثر دخترای اونجا رو هیکل  
راب میخ شده بود!

اون همیشه نگاهارو با خودش داره!

رجینا: اون چی گفت؟

بروک: تأیید کرد که حرفام راجب مادرش حقیقت داشتن!

رجینا: اوه بیچاره!

جین: ولی درکش میکنم.. منم مچ کار لا رو وقتی داشت با یه مرد رو  
تختش سکس میکرد گرفتم!

رجینا: شت! تو که جدی نمیگی نه؟

جین: من آدم شوخیم؟

رجینا: خب؟ بعد چی شد؟

جین: او مدم پیش راب.. فعلا با اون زندگی میکنم..

رجینا: وای خدای من!

جین: بهتره راجبش به کسی نگی اما منو راب برای کار اون و  
دانشگاه من میریم به نیویورک!

رجینا: این عملا یه شوخیه!

جین: چرا باید اینطور باشه؟

رجینا: جین این کارو نکن! من نمیخوام تورو از دست بدم!

مگه ریمون دنبال یه موقعیت کاری نیست؟

چرا شما هم نمیاین اونجا؟

رجینا کمی فکر کردو گفت: این خوبه اما..

جین: راب اونجا یه باشگاه میزنه..

من میخوام دوره ببینم و بعد از ظهرا برم اونجا..

شاید ریمون بتونه چند نفرو واسه پارکور آموزش بده!

رجینا: این محشره که! ریمون تو پارکور فوق العادس!

جین: پس حل شد.. راجبش با راب حرف میزنم..

رجینا بغلم کردو گفت: جین تو بهترین دوستی هستی که یه نفر

میتونه داشته باشه!

ریمونو راب درحالی که خیس آب بودن به سمتمون اومدن و راب

اول یه بوسه از لبام گرفت و بعد کنارم نشست..

جین: این جدید بود؟

راب: خواستم اونایی که بهم نظر دارن بیخیالم شن!

جین: پس از رو احساس نبود!

اون دوباره منو بوسیدو گفت: این یکی که بود!

رجینا چنتا سرفه کرد و راب با لبخند گفت:دیگه دیره تو باید زودتر  
اظهار وجود میکردی!

رجینا خندیدو گفت:خوشحالم که شما باهمین! واقعا بهم میاین!  
ریمون حولشو پرت کرد سمت رجینا و گفت:اگه بخوای میتونم تامو  
برات جور کنم! تو هم خیلی به اون میای!  
رجینا:تام رابین؟

همون پسره ی مو فر فری با دندونای ارتودنسی و عینک ته  
استکانی؟ تو میخوای اینجا بالا بیارم؟  
با خنده گفتم:اون دیگه کیه؟

رجینا با حرص گفت:همسایه نفرت انگیز جدیدمون!  
جین:واو چه وحشتناک! اما نگران نباش شرایط ممکنه عوض شه!  
رجینا تا منظورمو گرفت گفت:اوه تنکس گاد!(مرسی خدا)

~~~~~

شب خوبی بود و ما ساعت سه صبح برگشتیم خونه..خوشحال بودم  
که فردا تعطیله و میتونم راحت بخوابم!

اون شب راب به قدری خسته بود که نتونست به حرفای ترسناکی  
که درباره سکس امشبمون تو استخر زده بودو عملی کنه!  
منم با خیال راحت رفتم تو اتاق خودمو تقریبا بیهوش شدم..



~~~~~

آفتاب باعث میشد نتونم راحت چشمامو باز کنم اما وقتی که  
هوشیاریمو بدست آوردمو خودمو تو اون وضعیت دیدم..

یه لحظه از ترس سخته کردم!

با همون تیپ دیشبو بیکینی های مدادی رنگم تو تختم بودمو دستو  
پاهام به گوشه های تخت با طناب بسته شده بودن!

خدای من چه اتفاقی افتاده؟؟

فورا داد زدم:ر ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا!

راب کم کم ک ک ک ک ک ک ک ک ک!

و در کمال تعجبم راب با خونسردی وارد اتاقم شدو گفت:داد نزن  
جین!

همونطور که سعی میکردم خودمو آزاد کنم گفتم:من چرا اینجوریم؟

راب:بهت گفته بودم دفعه بعد به تخت خواب میبندمت!

جین:وای نه!سکس؟اونم این موقع صبح!؟

راب:دیشب نباید فرار میکردی از دستم!

جین:ولی تو خواب بودی!من دلم نیومد بیدارت کنم..

جین کنار پهلوام رو تخت نشستو گفت:من تنبیهت میکنم!

جین: راب تو عوض شدی!

راب: نه من همون راب مهر بونم! فقط الان میخوام لذتیو به جفتمون بدم که تا حالا تجربه نکردیم!

و از جاش بلند شد!

قفس سینم تند تند بالا پایین میرفتو با اضطراب پرسیدم: میخوای چیکار کنی؟؟

با ابروهای بالا پریده نگاهم کردو گفت: تو واقعا ترسیدی؟ هی من نمیخوام بلایی سرت بیارم!

جین: من وقتی که خواب بودم به تختم بسته شدمو الان تو میخوای منو به یه سکس خشن دعوت کنی! این ترسناک نیست؟

راب: جین من مطمئنم دوشش داری! بذار شروع کنم و هر جا تو فکر کردی داری درد میکشی من بازت میکنم!

یکم مردد شده بودم ولی نمیخواستم این تجربه لذت بخشو از دست بدم!

جین: باشه!

اون با یه دستگاہ دراز مانند بهم نزدیک شدو من پرسیدم: اون دیگه چیه؟

وقتی روشنش کرد یه چیزی سرش شروع به لرزیدن کردو منو حسابی ترسوند..

اون دستگاه و به ناحیه جنسیم نزدیک کردو نالیدم:راب...  
راب:هیشششش...

و وقتی اون بین پاهام بردو زدش به اونجا حسی مته قلقلک،لذت و بی قراری به وجودم سرازیر شد..

اون شروع به لرزیدن کرد و من آهو ناله میکردم و صدایی مته مسواک برقی از خودش درمیآورد..

راب بین پاهام نشسته بودو مابین تکون دادن اون دستگاه بین پاهام نگاهم میکرد..

جین:راب این عالیو وحشتناکه!!!

راب:تو دوسش داری!اینو به خودت تلقین کن!

جین:میخوامش البته اگه همینطوری بیرون بدنم باقی بمونه!

راب:اوه نگران نباش این جاش همین بیرونه!

بدون اینکه دست از کارش بکشه کمی بالا اومدو شروع کرد به بوسیدن لبام...

چشمامو بستمو لگنمو مدام تکون میدادم!

واقعا تحمل کردنش سخت بود اما به محض اینکه اونو ازم دور  
میکرد مته یه آهنربا به سمتش کشیده میشدمو میخواستمش!

راب بالاخره خاموشش کردو همونطور که اون قسمتو نگاه میکرد  
گفت: الان حسابی ورم کرده و باب خوردنه!

و سرشو برد بین پاهام..

وای زبونشو لباش داشتن منو تیکه پاره میکردن!

داختم برای پر شدن بدنم توسط راب له له میزدم اما اون آزارم میداد  
و تا برای به ارگاسم رسیدن حاضر میشدم اون مکث میکرد دست  
از کارش میکشید!

آخر کار حرصی شدمو گفتم: قسم میخورم به محض اینکه دستام باز  
باشن خفت کنم راب!

با خنده نگام کردو همونطور که انگشت وسطشو داخلم تکون میداد  
گفت: اوه تو این کارو نمیکنی وگرنه بهترین پارتنر سکستو از دست  
میدی!

نالهی بلندی کردم و گفتم: زود باش دیگه!!!!

بلند شدو روبروم ایستاد.. دستشو به سمت کمر بندش بردو آروم  
بازش کرد..

شرطو شلوارشو پایین کشیدو رفت سمت پاهام.. از میله ها بازشون  
کردو به همدیگه گرهشون زد..

اونارو داد بالا و آلتشو واردم کرد..

ضربان قلبم حسابی بالا رفته بودو نفسم بند اومده بود!

اون آروم آروم خودشو تکون میداد و من بعد از پنج دقیقه ارضا

شدم ولی اون همچنان ادامه دادو فقط سرعتشو بیشتر کرد!!

اوه احساس سوزشو لذت میکردم و میخواستم اون کارشو ارامه بده  
اما نه به این سرعت..

صدای فنرای تختم دراومده بودنو اونا هم به شدت کارمون شکایت  
میکردن!

راب کم کم آروم شدو بالاخره خودشو ازم بیرون کشید..

تند تند شروع کرد با دست مالیدن خودش و بالاخره ارضا شد!

و حدس بزنین کجا؟ رو پهلوی من! و حتی نمیتونستم واسه بلند شدنم  
از روی تخت اقدامی بکنم!

راب آهی از سر لذت کشیدو گفت: عالی بود!

جین: همیشه منو باز کنی؟

راب خونسرد گفت: من خیلی وقت پیش اینکارو کردم!

جین: لعنتی منظورم دستام بود!

راب با خنده سراغم اومدو دستامو باز کرد.. داشتم مچ دستامو

میمالیدم که یهو بغلم کردو گفت: تو بهترینی جین!

کجخندی زدمو گفتم: انتقام امروزو ازت میگیرم!

شونمو بوسیدو گفتم: منتظرش میمونم!

~~~~~

سرمو رو پای راب گذاشتمو مشغول دیدن تلوزیون شدیم..اون فیلم لعنتی زیادی صحنه داشت و من حس میکردم یه چیزی زیر سرم تکون میخوره!

جین: راب بهتره کانالو عوض کنی چون از بابت سوپرایزه صبحت من هنوز واسه یه سکس دیگ آماده نیستم!

راب: فقط یه کرم برام بیار خودم از پشش بر میام!

جین: نگو که میخوای به خودت حال بدی؟

راب: وقتی تو نخوای برام انجامش بدی مجبورم خودکفا باشم!

خندیدمو گفتم: بذار یجور دیگه پیش بریم!

نگام کردو شروع کردم به لخت کردن نیم تنه بالایی بدنم..

به سینه هام دستی کشیدمو اون بادکنک سفتو درازو از شلوارش درآورد!

سینه هامو به هم چسبوند و اونو گذاشتم بین سینه هام..

آروم بالا پایین میرفتم که اون با چشمای براق زل زد بهم و گفت: داری دیوونم میکنی!

جین: نمیخوام اون کار خجالت آورو بکنی!

راب: خودارضایی خجالت آور نیست!.. آه.. بشت..

جین: واسه من یه چیز منزجر کنندس!

راب: پس بهتره هر وقت لازم شد در دسترس باشی!

انقد بالا پایین شدم تا مته یه آتشفشان جوشید و اون مایع سفید رنگ  
بیمزه روی سینه ها و ریخت..

راب با یه دستمال تمیزشون کردو منو بلند کردو رو پاش نشوند..

راب: زحمتت باید جبران شه!

و شروع کرد خوردن سینه هام.. عاشق این بودم!

آروم آروم لبها و زبونشو حرکت میداد و اگه اجازه میدادم اونارو  
قورت میداد!

آخر هم مجال ندادو باز منو به تختتش برد و به یه سکس دیگه  
دعوتم کرد..

این بشر خستگی ناپذیره!

~~~~~

جین: اون حرفه ایه راب! تضمین میکنم!

کلا هشو رو سرش گذاشتو گفت: بجنب دیر شد!

جین: راب من میخوام اونا هم بیان نیویورک!

راب: خب این به خودشون بستگی داره!

اما من باشگاهمو به یه مربی 22 ساله نمیپریم!

آهی کشیدمو گفتم: پس چطور ازم خواستی دوره ببینم و مربی فیتنس شم!؟

تی شرتمو پوشیدمو گفتم: راب لطفا.. ناامیدش نکن!

راب: امروز میاد باشگاه.. خودمون حلش میکنیم..

مظلوم نگاش کردم گفتم: اوه باشه سعیمو میکنم قبولش کنم!

از گردنش آویزون شدمو گفتم: راب تو معرکه‌ای!

~~~~~

اون روز وقتی به رجینا درباره تصمیم راب راجب ریمون گفتم حسابی خوشحال شد!

درکش میکردم چون منم دوست نداشتم از بهترین دوست دوران دبیرستانم دور باشم!

تنها دختری که با حرومزاده‌ی مدرسه‌ی جیک مونتنگرو طرح دوستی ریختو بیخیال چرتو پرتای بقیه‌ی دانش آموزا شد!

اون روز وقتی به مدرسه رفتم همه پشت سرم پیچ میکردن..



چند نفر شونم پیشم اومدن از راب تعریف کردن و پرسیدن کجا آشنا شدیمو اینجور چیزا..

جالب اینجا بود تو طول اون هفته من بروکو تو مدرسه ندیدم!

حتی یبار الناسراغم اومدو با عصبانیت گفت اون بخاطر خرفایی که من راجب مادرش زدم دیگه مدرسه نمیاد اما باورم نشد تا وقتی خانوم مدیر گفت بروک برای همیشه از اونجا رفته..

هم یجورایی خوشحال بودم هم ناراحت چون با حرفای الناحس بدی بهم دست داده بود!

اون همیشه بروکو دوست داشت اما ازش توجهی دریافت نمیکردو شاید این اون دختر و عصبانی کرده بودو توجه زیادش تو این چند روز به من النارو حساس تر کرده بود!

اون چند روز با تموم اون حرفا خودمو آروم کردم..

اما هرچی گذشت من نبود بروکو بیشتر حس کردم!

رجینا ازم خواست بیخیالش بشم ولی نتونستمو تصمیم گرفتم یروز برم خونش و ازش عذرخواهی کنم..

اما وقتی به اونجا رسیدم مادرش با ناراحتی گفت همراه پدرش به اوکلاهما رفته و معلوم نیس کی برگرده و تاکید کرد اونا ترکش کردن!

دل میخواست اون زنی که تا حد مرگ بزنم بخاطر شکوندن قلب  
پسرش و رفتار افتضاحش!

اما سکوت کردم از اونجا دور شدم..

تنها چیز خوشحال کننده این بود که راب ریمون رو قبول کرده بود  
و ما یه شب به دعوت عمو جیمز بابای رجینا به خونشون رفتیم و  
اونا از راب خواستن تو نیویورک هوای بچه هاشونو داشته باشه..

شب خوبی بود و رجینا و من حسابی رابو موقع گلف بازی کردن  
تو ایکس باکس مسخره کردیم!

اون کنترل ایکس باکسو وقتی میخواست چوب گلفو تو بازی بالا  
ببره به سمت سقف برد و یه لامپو شکوند!

و بالاخره تسلیم شدو با کلی عذر خواهی از پدرمو مادر رجینا کنار  
من نشست..

شب خوبی بود و بذارین از رابطه های عجیب این مدت براتون  
بگم!

یه شب موقع شیرینی پزی راب کل سینه های منو خامه ای کردو  
بهشون حمله ور شد و کل خامه هارو با زبونش از رو بدنم پاک  
کرد!

من یکم عسل به آلتش زدمو حرکت هفته پیشو دوباره تکرار کردم و  
اون بار شیرینی بیشتری احساس کردم!

راب برای اینکه موقع سکس احساس بهتری داشته باشه از کاندوم استفاده نمی‌کرد و اما رعایت میکرد که تا قبل از رسیدن به ارگاسم قطار از تونل خارج شده باشه!

میفهمین که چی میگم؟

اون چند بار بهم گفت قرصای ضد بارداری مصرف کنم ولی کیه که به حرفش گوش کنه؟

گفتم اینکارو نمیکنم و اون بهتره به جای ریختن قرصای شیمیایی تو معده ی من یکم بهداشتی تر به فاکم بده!

قبول نکرد و ما کلا بیخیال بحث کردن شدیم!

چند بار دیگه از اون دستگاه لرزون عجیب غریب استفاده کردیمو راب هیچوقت بهم نگفت اونو از کجا گیر آورده!

من آخرین روزای مدرسه رو میگذروندم و راب خونه رو مثله یه کتاب خونه مسکوت نگه میداشت تا من خوب درس بخونمو واقعا ممنونش بودم!

اون بهترین پدر و دوست و شایدم پارتنر دنیاس!

از معاشقه های غیر قانونیمون بگذریم اون یه پدر نمونس!

چندبار بهم پیشنهاد داد برام معلم خصوصی بگیره؛

ولی من فقط از ش خواستم پیشنهادای سکسشو به بعد موکول کنه تا  
بتونم تمرکز کنم و واسه درس خوندن انرژی داشته باشم!  
اونم با جدیت قبول کردو دیگه طرفم نیومد! دلم بر اش تنگ شده بود  
و اما تا حد ممکن جلوی خودمو میگرفتم..  
چند بار کارلا با راب تماس گرفت تا منو بیره خونش و با هم حرف  
بزنیم اما هر بار خودم بهش گفتم نمیخوام ببینمش!  
تا اینکه یه روز راب با چهره‌ی متفکر و کلافه به خونه  
برگشت..گفت با کارلا صحبت کرده و اون یه چیزایی بهش گفته و  
نمیخواد فعلا راجبش صحبت کنه..  
منم پایپچش نشدم چون نمیخواستم تو اون زمان ذهنم درگیر چیزی  
باشه..

~~~~

از رجینا خداحافظی کردم و همونطور که کلاسورمو رو سینم جابجا  
میکردم تو پیاده رو مشغول راه رفتن شدم..  
چشمم به تعداد بلوکایی بود که از ش میگذشتم که یه جفت کفش  
زنونه‌ی چرمی جلوی پام سبز شد..  
سرمو بالا گرفتمو با چهره‌ی درهم کارلا روبرو شدم..  
خدای من رو صورتش کبودی هایی به چشم میومدن و اونو ظاهر  
جذابشو مخفی میکردن!

بهت زده گفتم "اوه مای گاد" و دستمو رو دهنم گذاشتم..

جین: چه اتفاقی افتاده؟

کارلا به اطراف نگاهی کرد و گفت: بهتره تو ماشین حرف بزنی  
بهتره دوستان منو این شکلی ببینن وگرنه اذیتت میکنن!

حق با اون بود..

به سمت سدان نقره ای رنگش رفتیم و من خیلی زود رو صندلی  
جلو جا گرفتم..

ماشینو روشن کرد و راه افتاد..

کارلا: به راب بگو امروز نهارو با منی.. باید باهات حرف بزنی..

جین: تو واسه اینکه منو راضی کنی تا به حرفات گوش کنم خودتو  
به درو دیوار کوبیدی؟

کارلا: معلومه که نه!

با چشمهای نازک شده نگاش کردم و یه مسیج واسه راب فرستادم که  
توش نوشته شده بود:

"کارلا بالاخره منو گیر انداخت!"

اون خیلی زود جواب داد: "چی شد؟"

نوشتیم: "منو به نهار زوری دعوت کرد! راب اون صورتش پر از  
کبودیو زخمه! تو خبر داری چی شده؟"

چند ثانیه بعد جواب داد: "اوه لعنتی چه اتفاقی افتاده!؟ من واقعا خبر ندارم!"

مکالمه‌ی تلفنی کار لا نظرمو جلب کرد و من چند دقیقه ای تو جواب دادن به راب تأخیر کردم...

کار لا: ما تو راهیم عزیزم..

-شاید این پیشنهاد خوبی نباشه اما.. بهتره یکم منو جین تنها باشیم!

حدس زدم مخاطب تلفنیش همون دوست پسر توی تختش باشه!

کار لا: باشه پس زود خودتو برسون..

و تلفنو قطع کرد..

واسه راب نوشتم: "و احتمالا ما واسه ناهار یه مهمون دیگه داریم!"

راب فوراً گفت: "فهمیدی اون کیه؟"

جین: "نه اما حدس میزنم همون مردیه که رو تخت مچشونو گرفتم!"

راب: "شت این افتضاحه! میتونی بررسی کجا دارین میرین؟"

روبه کار لا پرسیدم: ما کجا داریم میریم؟

کار لا بدون اینکه نگاهشو از روبروش بگیره گفت: میریم یکم غذای

دریایی بخوریم.. نظرت راجب فیله‌ی طوطی ماهی یا یکم خرچنگ

چییه؟

جین: داریم میریم ار لاندو؟

کار لا پوفی کردو گفت: تو خوب حدس زدی!

و من فوراً لوکیشنمونو واسه راب تایپ کردم!

یکم دستپاچه بودو من حتی از تو جمله هایی که برام میفرستاد اینو فهمیدم!

نوشتتم: "تو میدونی جریان چیه؟"

فقط نوشت: "اگه ریج اونجا بود سعی کن باهاش همکلام نشی!"

و کلا آفلاین شدو دیگه جواب مسیجامو نداد!

یکم ترسیده بودم و از اینکه نمیفهمیدم چه اتفاقی قراره بیوفته داشتم دیوونه میشدم!

نفس آرومی کشیدمو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم..

کار لا: با راب همه چی خوبه؟

با خونسردی گفتم: بیشتر از خوب! واقعا خوشحالم که اونروز منو سپردی بهش!

تمام تلاشم واسه ساکت موندن بی نتیجه بود وقتی کار لا همش منو به حرف زدن وادار میکرد!

کار لا: جین تو با کسی دوست شدی؟ هیکلت تغییر کرده!

اینبار من کمی دستپاچه شدم!

جین: خب آره.. ولی زود تموم شد اون آدم خوبی نبود!

کارلا: به نظر میاد بیشتر از یه هفته طول کشیده باشه!

جین: نه عوض شدنم بخاطر تمرین بوکسمه!

کارلا: اوه خدای من نگو که راب تورو هم داره شبیه خودش میکنه!

جین: این چه مشکلی داره؟ من دوست دارم که مثل اون باشم!

کارلا: جالبه تا وقتی پیش من نبودى دلت نمیخواست مثل من باشی!

جین: هنوزم دلم نمیخواد و خودت بهتر میدونی چرا!

این جمله ساکتش کرد و من تا رسیدن به مقصد در آرامش بودم..

روی یکی از صندلی های کنار نرده ها نشستم و کارلا هم صندلی

روبرمو پر کرد..

جین: خب! حرف بزن!

کارلا: بهتر نیس اول یه چیزی بخوریم؟

و مجال نداد صحبت کنم فوراً گارسونو صدا زد!

برای من مته همیشه آب گازدار طعم دار سفارش دادو برای خودش

یکم چای سبز!



چه انتخاب جالبی! چای سبز! اون باید راجب مزیتاش خونده باشه که حاضر شده باشه اونو بخوره!

آبو با نی سر کشیدمو گفتم: حالا بگو!

کار لا مستأصل فنجونشو زمین گذاشتو گفت: ببین جین...

امروز ممکنه چیزایی رو بفهمی که خیلی وقت پیش باید میفهمیدی و ممکنه یه سری چیزا رو واسه تو عوض کنه و...

"سلام!"

و سر جفتمون به سمت چیم چرخید.

خودش بود!

با غیض به کار لا نگاه کردم و گفتم: قرار نبود اون اینجا باشه!

و خواستم بلند شم که ریج جلو اومدو دستشو رو شونم گذاشت..

ریج: بشین جین.. منکه لولو خرخره نیستم!

جین: تو از اونم بدتری! دستتو بردار!

و خواستم برم که کار لا با صدای تقریبا بلندی گفت: جین بشین سر جات!

تقریبا همه به طرفمون برگشتن و من شرمزده سر جام نشستم..

دستم رو پیشونیم گذاشتمو آرنجمو به میز تکیه دادم!

ریج: کار لا آروم باش!

کار لا هم نشستو ریح دستشو برای گارسن بلند کردو گفت: همیشه کمی آب بیارید؟

جین: میخوام برم خونه.. حرفاتونو بزنین!

ریج: جین..

کار لا پرید تو حرفشو گفت: دو دقه ساکت باش!

جین: به من دستور نده!

کار لا آهی کشیدو دستشو رو زخم گوشه لبش گذاشت...

ریج پوفی کردو دستشو مشت کرد: حال اون عوضیو میگیرم! چطور جرئت کرده روی تو دست بلند کنه؟

متعجب پرسیدم: کی روی تو دست بلند کرده؟

کار لا خواست چیزی بگه که صدای راب متوقفش کرد..

راب: جین بلند شو بریم خونه!

و زود میزو دور زدو به طرفم اومد..

از خدا خواسته بلند شدم که ریح هم ایستاد و گفت: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ حق نداری اونو ببری!

راب: این به تو مربوط نیس! من حق دارم دخترمو هر جا که بخوام ببرم!

کارلا: راب بس کن! اون باید..

راب با صدای بلندی گفت: دیگه نمیخوام دوروبر جین باشین! کارلا تو اونو به خونهی من آوردی تا با من زندگی کنه و من خرج تحصیلو زندگیشو بدم و تا وقتی خودم برش نگردونم پیش تو نمیتونی داشته باشیش!

و دستمو کشید که ریج گفت: اون دختر..

راب داد زد: اون دهن لعنتیتو ببند!

بیخیال راب شدم و تند تند از اون محیط خفقان آور بیرون رفتم.. اشکام راه گرفتن..

خسته شده بودم از اینکه که مثله گره ی طناب مسابقه طناب کشی بین رابو کارلا کش میومدم!

کنار ماشین راب ایستادم و صدای هق هقم بلند شد..

بازوم توسط کسی کشیده شد و اون کسی جز راب نبود!

بهم نگاه کردو گفت: اونا حرفی بهت زدن؟

چرا گریه میکنی؟

ناخوداگاه بغلش کردم و گفتم: راب چرا من یه زندگی معمولی  
ندارم؟ چرا یه زندگی بی دغدغه ندارم؟؟؟

منو تو آغوشش فشرد و گفت: هیشششش.. درست میشه.. یکم دیگه تحمل  
کن.. ما از این شهر میریمو دیگه اونارو نمیبینی!

سرمو بلند کردم و گفتم: چه مشکلی بین شما ها پیش اومده؟

راب کمی من کرد و آخر گفت: میخواد حضانتتو بگیره به علاوه  
پول از من واسه نگهداریت!

دهنم از بهت باز مونده بود! اون واقعا یه خودخواه کثیف بود!

من قرار بود چیو بفهمم؟ میخواست دروغی راجب راب بهم بگه که  
مجبور شم برگردم پیشش اونم به میل خودم؟

ریج این وسط چیکاره بود؟ سر یه خصومت شخصی با راب با کار لا  
دوست شده و کمکش میکنه اونو عذاب بدن؟

اینا دیگه چه آدمای عوضیی هستن!

راب منو به سمت در جلویی ماشین برد و کمک کرد سوار شم..

عصبانی به نظر میرسید و خب اگه منم جاش بودم عصبانی میشدم!

تا رسیدن به خونه ما کاملاً ساکت بودیم و من متوجه میشدم اون  
چطور فرمون و دنده رو تو دستاش میفشرد!

با توقف ماشین جلوی خونه فوراً پیاده شدم و رفتم داخل..

خدای من امروز واقعا افتضاح بود!

~~~~~

چند روز از اون روز کزایی گذشت تا ما باز به حالت اولمون برگشتیم!

کار لا به خونه زنگ میزد و رابو عصبانی میکردو گفت دفعه بعد که اون تماس بگیره حتما به پلیس گذارش میده!

دلم میخواست اونو به صورت مسالمت آمیز این موضوع رو حل کنن اما انگار ممکن نبود!

از این اوضاع خسته بودمو روزای آخر امتحاناتمو با نمره های متوسط پاس میکردمو این اصلا خوب نبود!

هر روز که میخواستم برگردم خونه کل خیابونو چک میکردم تا اثری از کار لا پیدا نکنم و زودتر بدون مزاحمت برسم خونه!

و از ریمون ممنون بودم که بعضی روزارو میومد دنبال منو رچی و مارو میرسوند خونه!

تقریبا دو روزی بود که ذهنو فکرمون آزاد شده بود و کار لا و تصمیم احمقانش از ذهن جفتمون پاک شده بود!

یه هفته هم از هیچ رابطه ای خبری نبود اما روزی که راب بهم گفت ما تا سه هفته ی دیگه سیاتلو به مقصد نیویورک ترک میکنیم جوری بوسیدمش که مطمئنم تو عمرم کسیو اونجوری نمیبوسم!

خبر فرار کردنمون از این منجلاپی که توش دستو پا میزدیم واقعا سوپرایز کننده بود و من خیلی زود اونو از طریق مسیج به گوش رجینا رسوندم!

اون خوشحال به نظر میرسید و این عالی بود که ما میتونستیم با هم تو یه شهر زندگی کنیم!

تو این مدت به چیزای خوب اما وحشتناکی پی برده بودم..

من داشتم به راب حس پیدا میکردم و این افتضاح بود که عاشق بابام باشم..

و هیچ کاری از دستم بر نمیومد!

من واقعا باید با یه روانشناس صحبت میکردم چون نیاز به راهنمایی داشتم!

ولی خب قراره بهش بگم من با پدرم رابطه داشتمو دارم عاشقش میشم؟

اینجا بود که تصمیممو عوض میکردم و فقط به این فکر میکردم ممکنه راب هم به من حسی داشته باشه؟

بارها به خودم تلقین کرده بودم تمام احساسم یه وابستگیه سادس اما بالا رفتن ضربان قلبم وقتی نزدیکشم و تنگ شدن مردمک چشممو که حس میکردم تمام محاسباتم بهم میریخت!

سوم آگوست بود و فقط ده روز دیگه تا موعد رفتنمون به نیویورک  
مونده بود و من انقد کلافه بودم که هنوز هیچکدوم از وسایلامو جمع  
نکرده بودم!

خوشحالم که پیش کار لا جز تخت خوابو عکسای مسخرم چیزی  
ندارم چون واقعا نمیتونستم برگردم اونجا برای بردن وسایلم!  
راب چند روزی بود که درگیر فروش خونه و گرفتن سهمش از  
باشگاه تیمو بود!

اون گفته بود به یکی از دوستاش تو نیویورک سپرده که یه خونه  
مناسب برای دو نفرو برایش جور کنه..

و اون عکسایی که من از خونه دیدم واقعا عالی بودن!

یه آپارتمان دوبلکس با یه منظره عالی!

اون یه پنت هاوس لوکس بود!

من کلی از سلیقه‌ی دوست راب ممنون بودم که همچین چیز خفنو  
خوشگلی برامون پیدا کرده!

جالبه که راب وقتی برای فروش خونه با وکیلش صحبت کرد فهمید  
هنوز دوتا زمین دیگه داره که مال پدرش بوده و فروخته نشده!

و اونجا بود که پیشنهاد ادوارد(دوست راب) برای خرید اون پنت  
هاوس رو قبول کرد و من با ذوق مشغول جمع کردن لباسام شدم و

راب وقتی دید کل وسایلم تو یه چمدون جا شدن بهم گفت به محض رسیدن به نیویورک ما به یه خرید حسابی میریم!  
از الان واسه رفتن به اونجا هیجان دارم و واقعا کنترل کردنم خیلی سخته!

~~~~~

وقتی تو حیاط دراز کشیده بودمو تو آخرین شنبه ای که تو سیاتل میگذروندم حموم آفتاب میگرفتم، رجینا باهام تماس گرفتو گفت میخواد که قبل از رفتن باهاش به خرید برم و من قبول کردم..  
ساعت نزدیک به 6 بود که آماده جلوی در ایستادم و ماشین ریمون جلوی در ورودی متوقف شد.

رجینا که پشت فرمون بود بوقی زدو من با تعجب به طرف ماشین رفتم.

رو صندلی جلو نشستمو گفتم:شت!رجی ممکنه پلیس بگیرتمون!  
اما اون لبخند زدو با ذوق کارتی که تو دستش بودو بالا گرفتو گفت:من گواهینامه گرفتم!

از خوشحالی جیغ زدمو گفتم:واوو این عالییهههه!!!

اونم پا به پای من خوشحالی کردو محکم تو بغلم فشردمش!

پاشو رو پدال گاز فشردو گفت:بزن بریممم!!!



~~~~~

تو آینه چرخى زدمو گفتم: چطوره؟

رجينا بهم زل زده بودو گفتم: اين فوق العادس!

به خودم نگاه كردم؛ يه نيم تنه و دامن کوتاه چرم مشكى بود كه كناره  
هاى دامنو فاصلهى بين سينه هام تا روى نافم با زنجيرو و حلقه  
هاى آهنى بهم وصل شده بودن!

خودم هم عاشقش شدم!

رجينا: خيله خب عوضش نكن تا ميريم تا راب هم اينو تو تنت ببينه!

با خنده گفتم: خوبه تو ميخواستى خريد كنى!

لبخندى زدو در اتاق پرو رو بست و رفت.

اون امروز زيادى عجيب شده نه؟

آخرين نگاهو به خودم انداختمو رفتم بيرون.

رجينا روبروى پسر فروشنده ايستاده بود و داشت كارت بانكيشو از  
پسره پس ميگرفت.

جلو رفتمو گفتم: هى هى هى چيكار ميكنى؟؟؟

رجينا به سمتم چرخيدو گفتم: خب اين هديه من به تو بود! تولدت  
مبارك جينى!

دستمو رو دهنم گذاشتمو گفتم: اوه خدای من!

بغلش کردم و گفتم: رچی من حتی خودمم یادم نبود!

نگام کرد و گفت: پس دوستا به چه درد میخورن؟ من با یه هدیه یادآوری کردم تو همچین روزی یه دختر خاص به اسم جین به دنیا اومده!

اما با یادآوری خانواده چرتمو زندگیه مزخرفم لبخند از رو لبم محو شد..

رچی فوراً پرسید: هی چی شد؟

باز لبخند زد و گفتم: مهم نیس، رجینا من واقعا ممنونم تو بهترین دوستمی!

تو دلم گفتم: و تنها دوستم..

پسره گفت: تبریک میگم و میتونم یه کارت تخفیف 30% به عنوان هدیه بهتون بدم!

تشکر کردم و گفتم لازم نیس..

اما رجینا اونو گرفت و گفت حالا که اینطوره خودش بعدا از خجالت اون کارت تخفیف در میاد!

نمیدونم رجینا چه اصراری داشت تا من با همون لباس برگردم خونه و واقعا رفتارای عجیبش منو خل کرده بودن!

جلوی خونه و ایستادو ماشینو نزدیک جدول پارک کرد.  
پیاده شدیم و من متوجه شدم هیچکدوم از چراغای خونه روشن  
نیستن!

اوه راب قرار نبود جایی بره!؟

رجینا کنارم ایستادو گفت:چی شده؟

متعجب پرسیدم:راب رفته بیرون..

ترسیده بودم بیخبر جایی رفتنش به کارلا مربوط باشه اما رجینا  
دستمو کزید و گفت:احتمالا رفته همین دوروبرا..

نگران نباش زود برمیگرده..

شونه ای بالا انداختمو کلیدو از تو کیفم درآوردم..

درو که باز کردم خونه تو تاریکی مسکوتی فرو رفته بود!

کلیدو که برداشتم صدایی مته ترکیدن یه بادکنک بلند شد و بعد از  
روشن شدن چراغا صدای مهیب تری گفت:سوپر!!!!ایززرزrz!

تو یه لحظه قلبم از حرکت ایستادو کل تنم لرزید بخاطر صدای  
بلندشون!

اما تا مغزم یه ریکآوری انجام دادو فهمیدم این یه سوپرایز برای  
تولدمه دهنم از بهت باز موند!

چشم به بچه های باشگاهو همکلاسیای مدرسم افتاد که کنار راب  
وایساده بودن و هپی برث دی برام میخوندن!

رجینا هم از کنارم رد شدو رفت و به جمع اونا پیوست..

راب با یه کیک لب قرمز که شمع 17 روش خودنمایی میکرد به  
سمتم اوندو و گفت: تولدت مبارک جینی!

انقدر خوشحال بودم که حد نداشت! جلو رفتمو دستامو دور گردنش  
حلقه کردم..

بوسه ای روی لباش کاشتمو گفتم: تو بهترینی راب!

همه برام دست زدن و کلی بمب کاغذ رنگی تو هوا ترکوندن!

با خوشحالی تشکر میکردم و راب اشاره داد موزیکو روشن کنن و  
با بلند شدن صدای موزیک همه جیغو هورا کشیدن و رفتن اون  
وسط تا هرچی قر تو کمرشون مونده رو خالی کنن!

راب هم کیکو داد دست رجینا و منو دنبال خودش برد وسط و  
گفت: امشب شب خوبیه..

یه فرشته دوست داشتنی توش به دنیا اومده که منو حسابی شیفتهی  
خودش کرده!

از اعترافای احساسی راب به وجد اومده بودم و تونستم لبخندوبزنم  
بازم ببوسمش! اینبار عمیق تر و ..عاشقانه تر!

اگه اون واقعا بابام نبود مطمئنا من خوشبخت ترین دوست دختر دنیا  
بودم!

جین: اینا چطوری اومدن؟

راب به جمعیت دوروبرش نگاه کرد و گفت: دعوت کردن دوستای  
مدرست کار رجینا بود و منم چنتا از شاگردای باشگاهو دعوت کردم  
که حسابی شلوغ شه!  
خندیدمو گفتم: دیوونه..

مکس همونطور که میرقصید جلو اومد و گفت: هی جین!

تولدت مبارک! امیدوارم از دستکشای بوکسی که برات گرفتم  
خوشت بیاد!

خندیدمو گفتم: ممنونم مکسی!

~~~~~

تو حیاط پشتی جمع شده بودیمو غذا میخوردیم.. ساعت 12 بود و  
بعد از اون همه رقصو پایکوبی همه بچه ها حسابی گرسنه بودن!  
نشستن تو چمن واقعا فکر باحالی بود که اونم رجینا پیشنهاد داد!  
راب با قاشق چند ضربه به جام شرابش زد و گفت: هی بچه ها..  
همه نگاش کردن و گفت: خوشحالم امشب اومدینو ما تونستیم یه  
سوپرایز خوب واسه جین ترتیب بدین..

عامم...ولی باید بگم متاسفانه جین قراره از پیشتون بره و نمیدونم  
کیا از این خبر خوشحال میشن و کیا ناراحت..

اما خب جین واسه تموم کردن درسش باید به نیویورک بره و  
خوشحال میشدم اگه میتونستم سالهای بعد هم واسه سوپرایزهای بعد  
هموتونو دعوت کنم اما جت خصوصی در کار نیست که شمارو از  
سیاتل به نیویورک بیاره!

بعضیا خندیدن اما بعضیا با ناراحتی نگاه میکردن..یکی از اونا  
لائورا بود که از شدت احساساتی بودنش به خوبی مطلع بودم!  
راب ادامه داد: این سوپرایز پارتی در واقع یه گودبای پارتی هم بود  
تا جین و همکلاسیاش که مطمئم کم تو مدرسه اذیتش نکردن  
خداحافظی کنه!

صداشون در او مد: او ووه نه..

راب: بیاین واقعتو قبول کنیم که بعضیاتون واقعا عوضی هستین  
ولی خب باحالم هستین من دوستون دارم!

همه خندیدنو راب گفت: امیدوارم حداقل بچه های دانشگاهتونو  
بخاطر غلطایی که پدر مادرشون کردن حرومزاده صدا نکنین!  
و بازم خنده!

راب: نه نه نه من کاملا جدیم واقعا تو روحیشون تأثیر میداره و البته  
من خوشحالم که جین زیادم تأثیر پذیر نیست!

لبخند زدمو با لحن آروم ترو دور از شوخی گفت: من مطمئنم درسو  
دانشگاه شماهارو به فاک میده ولی خب بازم تلاشتونو بکنین!

چون تو این دنیای لعنتی هیچی بدون جون کردن بدست نمیاد مگر  
اینکه اختلاص کنی که اونم آخرش دستت رو میشه!

فکر میکردم وقت گذروندن با بچه دبیرستانیا خسته کننده باشه ولی  
نه زیادم افتضاح نبود با همتون حال کردم و میخوام بیار دیگه بگم  
جین تولدت مبارک و امیدوارم همیشه با من بمونی هر چند که به  
اندازهی سنت ازت بزرگترم!

اینبار واقعا خندیدیمو اون گفت: نه شوخی بود اونقدر ا هم پیر نیستم!

اینبار دیگه بلند شدمو رفتم جلو و یه بوسه‌ی محکم به لپش زدم!

راب: و او این بهترین جایزه واسه یه سخنرانی با دیالوگای چرتو  
پرته!

خندیدمو گفتم: تو امشب کیسه بوکس عالی میشی!

راب: اووممم اگه تو زیرم آهو ناله نکنی قطعا همینطوره!

یکی به بازوش زدمو گفت: چه اصراریه که منو بزنی وقتی میدونی  
حتی مشتتو حس نمیکنم؟

جین: اوه راب محض رضای خدا انقدر اذیتم نکن!

راب خندیدو پیشونیمو بوسید: اذیت کردنت لذت بخشه!

جین: عه؟ خوابیدن تو اتاق خودم با در قفل شده هم خیلی لذت بخشه!

راب: میدونی که من شوخی میکنم!

نشستم سر جامو گفتم: اما من جدیم!

~~~~~

با رفتن رجینا و ریمون منو راب کاملاً تنها شدیم و به محض بستن در همونطور که به سمت راه پله میرفتم خمیازه مصنوعی کشیدمو گفتم:

مرسی واسه امشب و شب بخیر راب!

منتظر عکس العملش بودم اما وقتی فقط سکوت نسیم شد خواستم برگردم که یهو تو هوا معلق شدم..

جین: اوه شت! راب منو بذار پایین!

راب: نه تا وقتی برسیم به اتاق خواب و من درو قفل نکنمو از تا صبح تو اتاقم موندنت مطمئن نشم!

خندیدمو گفتم: باور کن منم شوخی کردم من حتی کلیدای در اتاقم ندارم!

راب: اما من جدی‌ام!



وقتی دیدم کاری از دستم برنمیاد با لبای آویزون دستمو زدم زیر  
چونم و پله هارو شمردم تا بالاخره روی تخت دونفرهش فرود  
اومدم!

درو قفل کردو کلیدم تو جیب شلوارش گذاشت.

روبروم رو تخت نشستو گفت:خب..هنوزم جایی میخوای بری؟  
جین:بیخیال راب..راستی..ممنون بابت سوپرایزت!بهترین هدیه  
تولدتم بود!

از جاش بلند شدو گفت:اما منکه هنوز هدیتو ندادم!

اخمالود متعجب پرسیدم:پس این همه تشکیلات چی بود؟

شونه ای بالا انداختو گفت:سوپرایز پارتی ساده!

و به طرف کمد کنار میز توالتش رفت.

جین:چی؟

با یه جعبه کوچیکو قرمزو مشکی برگشتو همونطور که به سمتم  
میگرفتش گفت:این هدیه ی توئه!

دهنمو باز کردم چیزی بگم اما جعبه رو تو دستم گذاشتو

گفت:هیششششش...فقط بازش کن!

درشو برداشتم که با دیدن سوییچ ماشین داخلش جا خوردم!

جین:وای خدای من باورم نمیشه!این یه ماشین واسه منههههه؟؟؟



راب: امیدوارم از کامارو خوشت بیاد!

ذوق زده گفتم: شوخی میکنی؟

راب: نه من که گفتم کاملا جدی ام!

بغلش کردم و گفتم: کاش بتونم این لطافتو جبران کنم..

کمی منو از خودش فاصله داد و همونطور که لبامو نگاه میکرد، گفت: میتونی!..

سرشو جلو آورد و لباشو رو لبام گذاشت.

شروع کرده به بوسیدنم و به عقب هولم داد تا جایی که زانو هام به لبه تخت گیر کرد و افتادم روش..

دستامو برد بالای سرم و بایه دستش فقلشون کرد.

خم شد روم و بوسیدنو از سرگرفت..

چند لحظه ای بیخیالم شد و شروع کرد به شل کردن زنجیرای لباسم تا از تنم درش بیاره.

جلوی لباسم که باز شد سرشو برد پایینو نوک سینمو به دندون گرفت.

نالای ای کردم و شروع کرد به مکیدنش!

وای خدای من این شوکه کننده بود!

من با هر بار لمس شدنم توسط راب حداقل بیار از لحاظ روحی  
ارضا میشدم!

دستمو لای موهاش بردمو اون به سینه‌ی دیگم چنگ زد..  
لباشو کشید تا روی شکمم و رفت پایین تر..

دامن چسبونمو از پام کشید بیرون و شرتمو هم درآورد..  
پاهامو از هم باز کردو با سر به مابین پاهام حمله کرد..

جوری که زبونشو توم تکون میداد هورمونامو تو بدنم به لرزه  
مینداخت!

جوری که میخواستن منو پاره کنن و بیان بیرون!

سروصدایی که از مکیده شدنم توسط راب به وجود اومده بود باعث  
شد منم لبمو تو دهنم بکشم و گازش بگیرم!

ملافه رو چنگ میزدم و سعی میکردم خودمو ثابت نگه دارم!  
سرشو برداشتو انگشتشو جایگزین کرد!

انگشتشو تند تند تکون میداد و چرا دروغ بگم وقتی اون کمی  
سوزش داشت!

تو یه لحظه جنون به سراغم اومدو فلند شدم..

به سمت شلوارش رفتمو زیپشو باز کردم!

شت!

انقدر بزرگ شده بود که دستم کامل دورش حلقه نشد!  
خودش پیشدستی کرد و شورتو شلوارشو درآورد و با چشمای  
خمارو لبخند پیروزمندانه‌ای گفت: تو میدونی باید چیکار کنی!  
و اونو به سمت دهنم هول داد..

آروم سرشو خیس کردم و وارد دهنم کردمش..  
لبام واقعا داشتن کش میومدن اما خب..  
بد نبود و من خوشحال میشم که اونو اینطوری راضی کنم!  
کمی تو دهنم عقب جلوش کردم و شروع کردم به مکیدن...  
اوه خدا!

واقعا داشت ناله میکرد! میتونستم حدس بزنم نزدیک به ده دقیقه به  
کارم ادامه دادم تا اینکه بازو هامو گرفتم بلندم کرد..  
همونطور که میبوسیدم هولم داد رو تختو اومد جلو..  
دکمه های پیرهنشو باز کرد و من درآوردمش..  
اومد جلو و پاهامو دور تنش حلقه کردم و اون آروم آروم منو پر  
کرد..  
شروع به حرکت کرد و آه ناله‌ام بلند شد..

این لذت غیر قابل وصف بود و دلم نمیخواست تموم شه!

صدامو با بوسیدنم تو گلوم خفه کرد و کارشو ادامه داد..

رابطه هایی که با راب داشتم تکرار نشدنی بودن و هر بار چیزای جدیدتری بهش اضافه میشد!

همیشه یه چیز جدیدی وجود داشت که باعث میشد من دفعه بعد بازم به سمتش کشیده بشم و بخوام دوباره تجربش کنم.

زندگی با راب مثال نزدنی بود..

شاید اگه ما میتونستیم یه زندگی مشترک داشته باشیم خیلی راحت تر با این چیزا کنار میومدیم ولی برام جالبه که راب خیلی راحت ازش میگذره..

راب تو چشمام نگاه کردو ازم فاصله گرفت وقتی به خودمون نگاه کردم دیدم هر دو ارضا شدیم و من انقدر غرق فکر بودم که متوجه نشده بودم!

کنارم رو تخت خوابیدو گفت: به چی فکر میکردی؟

جین: به همه چیز.. به خیلی چیزایی که امکان نداره وقتی داری به فاک میری تو ذهنت نقش ببنده!

راب: معلومه به قدری درگیرت کرده بود که هیچ صدایی ازت در نمیومد!

جین: دوست دارم بدون تکلیف مخفی کردن هویت تو جلوی دوستانم  
پنهان کردن رابطه هامون جلوی کار لا قراره تا کجا پیش بره!

راب: ما فعلا راجب این موضوع بحث نمیکنیم.

جین: کی وقتش میرسه؟؟

دستشو دور کمرم حلقه کردو گفت: بعدا میفهمی..

~~~~~

با خواب آلودگی تمام مشغول مالیدن مریبا روی تستم بودم..

راب: جین؟

هوفی کردم و گفتم: تا صبح بیدار بودم!

راب: بخاطر حرفای دیشب؟

تستو تو بشقاب گذاشتم گفتم: بخاطر هر اتفاقی که قراره برام بیوفته!

راب: بهت گفتم فعلا ذهنتو درگیر نکن!

خسته پشت میز بلند شدم و گفتم: درک نمیکنی راب.. این موضوع

واسم یه بحرانه!

راب هم آهی کشید و گفت: بهتره تمام وسایلی که واسه بردن آماده

کردیو بذاری بیرون چون تا نیم ساعت دیگه یه کامیون میاد تا

وسایلا رو ببره..

جین: تو مگه خونه رو با وسایلاش نفروختی؟

راب: همه چیز جز تخت خودم که با وجود خاطره هایی که با تو روش دارم حاضر نیستم عوضش کنم!

خندیدمو گفتم: تو دیوونه‌ای؟ شبا کجا میخوای بخوابی؟

راب: تو اتاق مهمان.. البته شاید اگه تو اجازه بدی مهمونت بشم..

خمیازه ای کشیدمو گفتم: صداتو نمیشنوم.. فعلا!!

و از پله ها بالا رفتم..

راب: عیبی نداره شب دوباره برات تکرارش میکنم!

~~~~~

اولین باری بود که قرار بود سوار هواپیما بشم و حسابی ترسیده بودم!

رو صندلی های فرودگاه منتظر نشسته بودیمو من از اضطراب زیاد مدام پاهامو تکون میدادم!

راب: مشکل چیه؟

جین: از صبح این چندمین باریه که میپرسی!

راب: خب چی باعث شده تو از یه پرواز ساده بترسی!؟

جین: اوه بیخیال!



راب: باشه..

نگاهی به ساعت مچیش کردو گفت: هنوز پنج دقیقه مونده تا ساعت پروازمون؛ میرم دستشویی و برمیگردم..

باشه ای گفتم و از جاش بلند شد..

انقدر رفتنشو نگاه کردم تا بالآخره بین مردم گم شد..

نمیدونستم چیکار کنم تا این استرس به فاک دهندمو کم کنم!

مجله‌ای که داشتم خودمو باهاش باد میزدم باز کردم مشغول خوندن شدم تا وقتی راب برگرده.

چند صفحه رو ورق زدم تا اینکه شماره پروازمون از طریق بلندگو اعلام شد و قلب منم مثله یخی آب شدو پایین ریخت.

با سر دنبال راب گشتم اما ندیدمش..

شت! چقدر طولش میده!

هوفی کشیدمو از جام بلند شدم..

پنج دقیقه‌ی دیگه هم گذشت ولی نیومد!

استرسم بخاطر امکان اینکه ممکن بود از پرواز جا بمونیم دو برابر شده بود!

دوباره شماره پروازو اعلام کردن و محکم پامو به زمین کوبیدم: اه بیا دیگه!

به سمت اینفورمیشن دسک رفتم و گفتم: ببخشید میشه راب لستچر  
رو پیج کنید؟

پروازمونو اعلام کردن و منم منتظر ایشونم!

زن با مهربونی گفت: البته!

تو میکروفون گفت: راب لستچر به میز اطلاعات..

چند بار اینکارو کرد و من با چشم دنبالش گشتم اما پیداش نکردم!

چمدونمو همونجا گذاشتمو گفتم: اشکالی نداره اینا اینجا باشن تا من  
برم دنبالش؟

تا جمله‌ی " مشکلی نیست" رو شنیدم فوراً به سمت دستشویی رفتم..

از داخل دستشویی سر صداها‌ی آشنایی به گوش میرسید!

نگهبانا هم داشتن به طرف من میومدن!

فورا وارد شدمو اولین نفر ریج رو دیدم که دو تا مرد دیگه نگهش  
داشته بودن تا جلوی جفتک انداختنشو بگیرنو بعد...

رابو دیدم که با صورت خونی روی زمین افتاده بود و یه نفر بالا

سرش بودو میگفت: آقا حالتون خوبه؟ صدامو میشنوین؟

ریج دادو بیداد میکردو میگفت: تو حق نداشتی! حق نداشتی اونو ازم

دور کنی عوضی!

با اینکه میدونستی اون دختر منه بازم میخواستی ازم دورش کنی!

صداش تو سرم اگو شد:با اینکه میدونستی اون دختر منه..میدونستی  
اون دختر منه..دختر منه..

نگهبانا بهم تنه زدن و جلو رفتن..گیجو منگ بودم!

هضم چیزایی که شنیده بودم برام سخت بودن!

یه نفر شو نمو تکون داد و گفت:خانوم؟شما اینجا چیکار میکنین؟اون  
آقا رو میشناسین؟

ریج با دیدنم ابرو هاش بالا رفتن و ساکت شد..

جلو رفتم..

با نفرت تو چشماش نگاه کردم و ازش رد شدم..

رو زانو نشستم و به طرف راب خم شدم..

فقط با لحن آرومی پرسیدم:تو چی میدونستی؟

اما اون از خونریزی زیاد از حال رفته بود و صدای منو نمیشنید..

نگهبانا ریجو بردن و یه تخته برانکارد وارد اتاقک شد و من کنار  
زدن تا رابو روش بذارن..

و من همونطور گیجو و مبهوت بردنشو نگاه کردم..

~~~~

سرمو تو دستام میفشردم تا از دردش کم کنم اما فایده ای نداشت!

نفسام سنگینو طولانی شده بودن و انگار ریه هام برای دمو بازدمم  
زیادی سختی میکشیدن!

به کاشی های لجنی رو زمین زل زده بودم و تمام فکرم پیش حرفای  
ریج بود!

راب میدونست من دخترش نیستم و از اون بدتر خبر داشت بابام  
کیه؟

چرا نفهمیدم اینارو؟؟ چرا چیزی بهم نگفت؟؟

دلیل کارش چی بود؟ چطور ممکنه من دختر راب نباشم؟ مامانم  
کارلاس یا حتی اونم بزودی معلوم میشه باهام نسبت خونی نداره؟؟  
هزار تا سوال تو ذهنم بود که مغزم واسه جواب دادن به اونا ناتوان  
بود..

دلَم میخواست بمیرم و دوباره متولد شم و تو زندگی دومم یه دختر  
معمولی باشم بدون هیچ مجهولی تو زندگیش!

راب: جین؟

با صداش فورا سرمو بالا گرفتم..

راب: تو اینجایی؟ خوبی؟

جوابی بهش ندادم..

راب: چه اتفاقی افتاد؟

نمیتونستم حرف بزنم..

فقط نگاهش میکردمو تو ذهنم تکرار میکرد: چرا؟ چرا بهم نگفتی؟

راب: جین؟

نگاهمو ازش گرفتمو به دستام که تو هم قفل شده بودن دادم..

بالاخره زبونم چرخیدو پرسیدم: چرا بهم نگفتی؟

راب: تو با ریج حرف زدی؟

نفسمو اروم تر از همیشه بیرون دادمو گفتم: خودم شنیدم.. شنیدم اون

گفت تو با اینکه خبر داشتی ریج بابامه میخواستی منو ازش دور

کنی!

آب دهنمو قورت دادمو با صدای بغض آلود پرسیدم: چرا نگفتی؟

راب: توضیح میدم.. جین..

با پوزخند صدا داری گفتم: چیو میخوای توضیح بدی؟

وقتی همه چی مثله آینه واضحه چی چیزی واسه توضیح دادن

وجود داره؟

راب: نمیخوای بدونی چرا بهت نگفتم؟

چشمامو رو هم فشردمو از جام بلند شدم.

جین: نه.. حالا که توجه میکنم میبینم دیگه هیچی نمیخوام بشنم!

زنزگیم پر شده از آدمایی که دوروبرم ول میچرخنو مدام بهم دروغ  
میگن! میدونی چیه؟ از همتون متنفرم!

و به سمت در رفتم..

راب: جین نرو.. صبر کن!!! وایسا حرف بزنم.. جین!

و صداش پشت در جاموند و من به سرعت اون در مانگاه لعنتیو  
ترک کردم..

افسر پلیس جلوی در ایستاده بود و مانع رفتم شد: خانوم لستچر  
برای آزادی آقای والرمین اقدامی میکنین؟

فورا گفتم: از خود آقای لستچر رضایت بگیرین.. من کار دارم!

افسر: بله و من باید بگم وسایلتونو یه تاکسی از فرودگاه به اینجا  
آورده و بیرون منتظره..

تشکر کردم و به سمت در خروجی رفتم..

تاکسی زرد رنگو که دیدم از رانندش پرسیدم: یه چمدون زرشکی  
رنگ هم هست؟ اون مال منه ممنون میشم بهم بدینش!

راننده: پس بقیه وسایلا چی خانوم؟

جین: متاسفم مال بیماره و من هیچکاره‌ام!

و برای اولین تاکسی کنار خیابون خیابون دست بلند کردم.

~~~~~

رجینا: دختر تو باید الان تو نیویورک باشی!

لبمو کج کردم: گفتم: میتونم بیام داخل؟

رجینا: البته!

و فوراً از جلوی در کنار رفت!

چمدونو دنبال خودم تا داخل خونه کشوندم.

رجینا: کسی خونه نیست راحت باش..

ازش ممنون بودم که سوال پیچ نمی‌کرد تا وقتی خودم حرف بزنم!

روی یکی از کاناپه‌ها نشستمو رجینا هم با یه لیوان آب به سمتم اومد..

رجینا: بیا.. عصبی به نظر می‌ای!

ازش گرفتمو تا نیمه‌ی لیوان رو خوردم.

پلکامو رو هم فشردم: گفتم: سفر کنسل شد.

رجینا: چی؟؟ عاخه چرا؟؟؟؟

هوفی کردم و لیوانو روی میز مقابلم گذاشتم.

نمیدونستم چی بگم..

دل نميخواست حقيقتو بگم..حتي فكر اينكه رجينا چي راجبم فكر  
ميکنه ديوونم ميکرد!

خيلي ساده گفتم:بهم زدیم..

رجينا:واي اين افتضاحه!چي شد مگه؟چرا بهم زدین؟

جين:خب..من بايد يه چيزايي راجبش ميدونستم كه اون ازم پنهون  
كرده بود!

رجينا:همين؟جين مگه اون چي ازت پنهون كرده كه باعث شده از  
هم جدا شين؟

جين:بيا در موردش حرف نزنيم!

ميشه تا وقتي تو و ريمون ميرين نيويورك من اينجا بمونم؟

رجينا آهي كشيده گفت:وقتي تو..تو سياتلي من چطور برم  
نيويورك؟

كنارم نشستو بغلم كرد:اميدوارم هر اتفاقي افتاده زودتر درست شه!

~~~~~

رو تخت رجينا نشسته بودمو زانو هامو بغل كرده بودم..

سرم داشت از حجم فكري زيادم منفجر ميشد!



نمیدونستم نگران حال بد راب و تو در مانگاه بودنش باشم یا بخاطر  
کاری که کرده ازش متنفر باشم!

حق با کسی بود که میگفت بین عشقو نفرت به اندازه ی یه نخ مو  
فاصلس!

تازه همون زمانی که داشتم میفهمیدم چقدر دوسش دارم، با پنهون  
کاریش همه چی خراب شد!

اینکه اون بهم میگفت بابام نیس جز منفعت خالص چه ضرری  
واسمون داشت که ازم قایمش کرد؟

اون به کنار.. مطمئنم روزی که کار لا منو به رستوران برد  
میخواست راجب همین حرف بزنه!

راب حتی اون موقع هم راجب حضانت بهم دروغ گفت!

حالا که اون بابام نیس ترجیح میدم دیگه نبینمش!

رجینا گوشی بدست وارد اتاق شدو گفت: این گوشی داره خودشو به  
کشتن میده!

ازش گرفتمو باتریشو در آوردم!

منم باشم بخاطر اون حجم عظیم پیامو میسکال از کار لا و راب خفه  
میشم!

رجینا: تا کی میخوای خودتو قایم کنی؟

رمو تو دستام فشردمو گفتم:نمیدونم..

رجینا:چرا نمیری پیش مامانت؟

جین:اون میخواست منو پست کنه واسه بابام چون ازم خسته شده بود!

بعد میگی چرا نمیرم پیشش؟؟

آهی کشیدمو گفتم:زندگیم آوار تر از چیزیه که تو فکر میکنی رجینا!

دوست داشتم میتونستم خیلی چیزارو باهات درمیون بذارم ولی ازم نخواه چون واقعا عذاب میکشم!

لبخند کجی زدو از کنار بغلم کرد:درکت میکنم جینی..اشکالی نداره..همه چیز درست میشه..

~~~~~

واسه اولین بار تو زندگیم هیچ برنامه‌ای نداشتم..

واقعا هیچ هدفی نداشتم و اینکه رابو فراموش کنم هم واقعا برتم زجر آور بود!

دیروز کارلا اومد اینجا و از رجینا سراغمو میگرفت..

بهش گفتم بگه از وقتی باهام خداحافظی کرده که برم نیویورک دیگه منو ندیده!

و بالاخره از اینجا رفت..

خسته کننده ترین اوقاتمو میگذرونم و تمام مدت همه‌ی حواسم پیش راب بود..

دلم میخواست یه خبر از وضعیتش بگیرم و بهترین راه این بود که برم درمانگاه و از پرستار اراجبش بپرسم..

در جواب رجینا که ازم میپرسید کجا میرم گفتم برای قدم زدن تا خیابون بالایی میرمو بر میگردم...

مضطرب به طرف ورودی درمانگاه رفتم..

کلاهی که سرم گذاشته بودم و مدل جدیدی که به موهامو داده بودم شاید منو واسه اون کمتر قابل شناسایی میکرد!

به طرف پرستاری رفتمو گفتم: چند روز پیش راب لستچرو به اینجا آوردن که تو فرودگاه مورد ضرب و شطم قرار گرفته بود!

هنوزم اینجاس؟

پرستار: شما؟

آهی کشیدمو گفتم: من دوست دخترشم.. حتی اون روزم که آوردنش اینجا بودم!

آهانی گفتو ادامه داد:اون صبح مرخص شد..زخماش بهتر شده بودن  
و خودشم زیادی عجله داشت!راستی،سراغ دخترشو هم زیاد  
میگرفت!

با شنیدن واژه ی دخترش هوفی کردم و گفتم:ممنون..  
و ناامید برگشتم بیرون..

نصف راه رو پیاده روی کردم و خستگی زیاد رو یکی از نیمکتای  
گوشه خیابون نشستم..

آهی کشیدمو نفسمو بیرون دادم..

کلاهمو از رو سرم برداشتم و دستی تو موهام که بخاطر گرما عرق  
کرده بود کشیدم..

آفتاب عذاب آور بود!

و حس ناامیدی و فلاکت من مهلک تر نشونش میداد..

دلَم میخواست از خواب بیدار میشدم و میدیدم همه‌ی زندگیم یه  
کابوس بوده..

اما با هر بار باز کردن چشمام ورق جدیدی از کتابچه‌ی زندگیمو رد  
کردم..

کتابچه ای که جوهر سیاه دروغو طمع و انتقام صفحه هاشو تیره و  
زشت کرده...

~~~~~

بدترین اتفاقی که میتونست برام بیوفته قبول کردن پیشنهاد کار لا  
واسه برگشتن به خونه بود!

چاره‌ای نداشتم! نمیتونستم بیشتر از این مزاحم رجینا و خانوادش  
بشم..

روزی که برای دومین بار سراغ رجینا اومد تا سراغی از من  
بگیره،

چمدون بدست از پله‌ها پایین رفتمو از رجینا بابت چند روزی که  
مهمونشون بودم تشکر کردم و همینطور از مادرش که خدافظی در  
عالم بیچارگی منو نگاه میکرد..

میدونی تنها مکالمه‌ی ما اون روز چی بود؟

کار لا به محض نشستن پشت رل لبخند پیروز مندانه‌ای زدو گفت:تو  
دختر باهوشی هستی!

و من بخاطر آوردم که بارها و بارها این جمله رو از زبون راب  
شنیده بودم!

همون جرقه لازم بود تا دلتنگ تر از همیشه و خسته تر از هر وقتی  
پلکامو روی هم بذارمو بغضمو تو گلوم خفه کنم!

~~~~~

با ورودم به داخل خونه با ریجه کلافه روبرو شدم که با دیدنم  
مبهوت و دستپاچه روبروم ایستاد..

ریج:جین..

سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم و با آروم ترین لحنی که ازم  
بر میاد بگم:

نمیخوام ببینمت!

کارلا:اما جین اون..

تو حرفش پریدمو گفتم:بابامه؟خب که چی؟تموم این مدتی که با پول  
راب منو بزرگ میکردی کجا بوده؟

تمام مدتی که به منو راب دروغ میگفتی و احمق بودنمونو به سخره  
میگرفتی اون کجا بوده؟هان؟

اگه الان اینجام تنها دلیلش اینه که انقدر بدبختو آوارم که هیچ  
قبرستونیو واسه موندن ندارم!

ریج:جین من متأسفم اما منم تازه فهمیدم چه نسبتی با تو دارم!

اشکام راه گرفتتو با بغض گفتم:کاش هیچوقت نمیفهمیدی عوضی!

زدم تخت سینشو همونطور که از کنارش رد میشدم تو صورتش داد  
زدم:ازت متنفرم!

و تند تند پله هارو گذروندمو به سمت اتاق قدیمیم رفتم..

درو که بستم همونجا سرخوردمو رو زمین نشستم..  
کاش الان آغوش رابو داشتم واسه تسکین دردام.. آغوشی که با یه  
دروغ مشهود بهم پوزخند زد!  
کارلا چند بار از پشت در صدام زد اما فقط با صدای گریم روبرو  
شد تا جایی که ریج ازش خواست تنهام بذاره..  
کاش اون عوضی بفهمه با بودنش داره عذابم میده!  
روزا و شبا گذشتن و من بیشتر تو اتاق کوچیکو تاریک خودم  
زندانی شدم..  
نه غذایی از گلوم پایین میرفت نه خوابی مهمون چشمام میشد..  
حتی اونم میدونست من میزبان خوبی نیستم و قراره با یه کابوس دل  
انگیز ازش استقبال کنم!  
یه شب وقتی پشت پنجره اتاقم نشسته بودم به موهای پریشونم از تو  
شیشه نگاه کردم ایده‌ی چیدنشون تو ذهنم جرقه زد..  
و آره... الان با موهایی که به زور به استخون ترقوه‌ام میرسه، دارم  
خاطره‌ی زجر آور روزهای سرد زندگیمو تو دفتری که از اعماق  
کمد سابقم پیدا کردم، مینویسم..  
خدا میدونه چند صفحشو با اشکام تر کردم! اونقدری زیاده که جای  
جای صفحه هاش نازکو چروکیده شدن!

آهی کشیدمو سرمو رو دستام گذاشتم..و انقدر خسته و درمونده بودم  
که پشت میز و تو حالت نشسته به خواب عمیقی فرو رفتم..

کارلا:جین؟جین حالت خوبه؟

صداهای نا مفهومی میشنیدم ولی بالاخره برام واضح شدن و با  
کرختی افتضاحی سرمو از روی میز برداشتم..

کارلا:اوه خدا از ترس مردم دختر!این چه وضعشه؟چرا این شکلی  
شدی؟موهات کجان؟

چرا اینجا خوابیدی؟

از سوالاتی تکرار میش خسته شدم..

دستمو به معنای کافیه بلند کردم همونطور که تلاش میکردم از رو  
صندلی بلند شم،

گفتم:اوه چقدر حرف میزنی!

و با کمک کمدمو میزو دیوار خودمو به تخت رسوندم آرام دراز  
کشیدم..

کمر و گردنم حسابی درد گرفته بودن و کارلا با اخمای تو هم و  
قیافه‌ی عبوسش بهم زل زده بود..

کارلا:این وضع قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟

خونسرد با چشمای بسته گفتم:تا وقتی تو همین اتاق جون بدم..



کار لا: این حرفو نزن..

آروم لبه تخت نشستو دستشو نوازشگونه رو بازوم کشید.

کار لا: تو که انقدر از راب طرفداری میکر دی چرا باهاش نرفتی نیویورک؟

چرا من تو خونهی رجینا پیدات کردم؟

آهی کشیدمو گفتم: نمیخوام باور کنم که ریج بهت نگفته اون روز تو فرودگاه چه اتفاقی افتاد!

کار لا: ریج نمیدونست تو دخترشی.. تقریباً یک ماهه که فهمیده.. همه اون اتفاقا واسه پس گرفتن دخترش از پدر قلابیش بود!

با پوزخند گفتم: آره.. پدري که مادر خودش اونو جای بابای واقعیس جازد..

کار لا: جین من متأسفم.. مجبور شدم.. تو برای رشد کردن به پول احتیاج داشتی و من...

جین: بسه.. به اندازه کافی شنیدم!

حالا برو بیرون و بذار بقیه خواب نفرت انگیزمو تو تختم ببینم..

کار لا: تو باید یه چیزی بخوری! لاغرو ضعیف شدی! باید موهات درست بشن.. اوه تو چطور دلت اومد کوتاهشون کنی؟

بی منظور گفتم: همونطور که شماها دلتون اومد با احساسات من  
بازی کنین...

~~~~~

از آینه‌ی حموم به موهایی که با زحمتای کار لا حالا کمی کوتاه تر و  
مرتب تر شده بود نگاه کردم..

این موها یادم مینداخت من تو هیفته سالگی به سیخ کشیده شدم و رو  
زغالای زندگیم سوختم!

شیر أبو بستمو حوله رو دور خودم پیچیدم..

از حموم که بیرون رفتم با دیدن دختری که رو تختم دراز کشیده بود  
جیغی زدمو دستمو رو قلبم گذاشتم..

رجینا هم جیغی کشید و چسبید به دیوار!

دستمه به درگاه گرفتمو نفس عمیقی کشیدم: لعنتی زهره ترک شدم!

رجینا: حالا جن ندیدی که اونجور جیغ زدی! منه بدبخت مردم با اون  
صدای نکرت!

جلو رفتمو گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

رجینا: اومدم به دوستم سر بزنم! همچین میگی انگار چیز عجیبیه!

وقتی تو هنوز اینجا بودی سه روز در هفته رو کنار تو  
میگذروندم، یادت نیس؟

گفتم "حق با توئه!" و مشغول پوشیدن لباس شدم..

رجینا: چطور تونستی قبول کنی برگردی پیش مامانت؟ اون روز  
زبونم بند اومده و نمیتونستم جلوی کار لا این سوالو بپرسم!  
شلوارکمو بالا کشیدمو گفتم: بعضی وقتا عمل کردن برخلاف میل  
میتونه کمک کننده تر باشه!

(واژه "کمک کننده" تو انگلیسی helpful ترجمه میشه.. براتون  
نوشتم که بفهمین اگه دارن انگلیسی حرف میزنن، چطور به زبون  
میارنش!)

رجینا: از اون روز که اومدی خونهای ما دیگه با راب روبرو نشدی؟  
سعی کردم بغضمو کنترل کنم!

سرمو تکون دادمو همونطور که خودمو مشغول لباس پوشیدن نشون  
میدادم، گفتم: نه..

پاهاشو تکون میداد و این رو اعصابم بود: دختر اون واقعا روانی  
شده! نمیدونی چقدر سراغم اومده و راجبت پرسیده!

از اون روز دوبار موقع بیرون رفتن سر راهم سبز شده و دربارت  
پرسیده و من گفتم خبری ندارم!  
دستم تو هوا موند.

نباید انقدر خودشو به درو دیوار بزنه!

رجینا: نمیخواهی بگی اون چیزایی که بهت نگفته بودشون چین؟

لبخند تصنعی زدمو گفتم: ترجیه میدم راجبش حرف نزنم!

رجینا: اوه.. باشه! این یعنی فضولی موقوف!

چیزی نگفتمو تیشرت سفید رنگمو پوشیدم..

به محض باز مردن حوله از دور موهام رجینا گفت: هولی شت! تو  
چیکار کردی جین؟

دستی به موهای کوتاهم کشیدمو گفتم: خیلی خوب شده.. میدونم..

رجینا: چطور دلت اومد این بلارو به سر موهات بیاری؟ لعنتی اونا  
فوق العاده بودن!!!!

جین: اذیتم میکردن.. مدل جدیدشو بیشتر دوست دارم!

رجینا: جین تو واقعا زده به سرت!

جین: آره.. شاید..

به بدنم نگاهی کردو گفت: و تازه خیلی ضعیفو لاغر شدی! مدتی که  
پیش راب بودی حسابی بدنت پر و ورزشکاری شده بود!

گوشیش زنگ خورد و با دیدن اسکرین آهی کشید و گفت: شت! اون  
رابه!

متعجب پرسیدم: راب؟ چرا باید شماره تورو داشته باشه؟

بیار ریمون گوشیشو تو خونه جا گذاشته بود و چون با راب کار داشت از گوشی من استفاده کرد تا باهاش تماس بگیره!

از اون موقع داره بهم زنگ میزنه و از تو خبر میگیره! جین اون واقعا دوست داره همیشه از اشتباهش صرف نظر کنی؟

با حرص شروع کردم به شونه کردن موهام و زل زدم به تصویر خودم تو آینه.

جین: فکر کن اونقدری این رابطه غیر قابل برگشته که من قبول کردم به جای آشتی کردن با راب برگردم پیش کار لا!

رجینا: من واقعا نمیفهمم! انقدر اون موضوع مهمه که رابطه به اون خوبیو خراب کردی؟

با عصبانیت به سمتش برگشتمو گفتم: محض رضای خدا بس کن رچی! اون موضوع به قدری مهمه که واسم سخته بخوام حتی رابو ببخشم!

ناراحت شد.. از جاش بلند شدو با سر پایین افتاده گفت: بهتره به خودت بیای جین.. تو همیشه عادت داشتی همه چیرو زیادی بزرگش کنی! شاید این دفعه هم مثل همون دفعه هاس!...

و به طرف در رفت..

آه کشیدمو گفت: اوه خدا!

و دنبالش رفتم:رجینا صبر کن متأسفم که تند رفتم..رجینا..هی دختر..رجی..

اما اون گوش نمیداد و فوراً به طرف در رفتو از خونه زد بیرون!  
با رفتنش دستامو به حالت کلافه ای بلند کردم و گفتم:خوبه  
خوبه!دیگه عالی شد!

کار لا از آشپزخونه بیرون اومدو گفت:اون چش شد؟

نگاش کردم و گفتم:تو سر کار نمیری؟

کار لا متعجب گفت:خیلی وقته..تو اینو نمیدونستی؟

چشمامو تو حدقه گردوندم و گفتم:نه نمیدونستم ولی حدس زدنش  
انقدر سخت نبود که با بودن دوست پسر عزیزت که مثلاً بابامه  
نیازی به سرکار رفتن نداری!

کار لا:جین!

گوش ندادم و برگشتم تو اتاقم..

همونطور که ناخونامو میجویدم و طول و عرض اتاقو با پاهام متر  
میکردم تو این فکر بودن رجینا ممکنه بخاطر بحث امروزمون  
کلافه شه و به راب بگه من اینجام؟

البته که اون چند بار اینجا اومد و ریج با عصبانیت ازش خواست  
بره و کار لا گفته بود حتی منو ندیدن!

آهی کشید با دست موهامو به عقب هول دادمو لبه‌ی تخت نشستم..  
داشتم از عطش نیازو دلتنگی به جنون میرسیدم! کاش راب از هیچی  
خبر نداشت..

کاش میفهمیدم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسس که با خونسردی تمام با من  
سکس میکنه و اصلا برایش مهم نیس چه فکری راجبش میکنم..

کاش تو فرودگاه اون اتفاق نمیوفتاد و ما الان تو نیویورک بودیمو  
من از پنجره های سراسری پنت هاوس جدیدمون منظره شهر و نگاه  
میکردم..

کاش...

~~~~~

ریج: اون حق نداره مزاحمت ایجاد کنه! اول دوست دخترمو ازم  
گرفت حالا هم میخواد دخترمو بگیره! حال اون عوضیو میگیرم!  
کار لا بازو شو گرفتو گفت: آروم باش ریج! اون شاید دیوونه شده باشه  
اما تو دیوونه تری اگه با یه اسلحه بری سراغش!

ریج: برام مهم نیس! بخاطر اون آشغال مادر به خطا دخترم ازم  
متنفره و من برای سالهای سال از وجود داشتنش خبر نداشتم!

یادت نره کار لا این وسط تو هم کم مقصر نیستی!  
و از بالای پله ها دیدمش که به طرف اتاقش رفت و کنار در رو  
زمین خم شد و اسلحه رو تو یکی از کتو های کمد گذاشت..  
کار لا: خواهش میکنم بس کن.. راب فقط میخواد با جین حرف  
بزنه! اما اون اینو نمیخواد!  
اگه جین قانع شه بهش گوش بده ممکنه بره و دست از سرمون  
برداره!

ریج: اینطوره؟

و به سمت پله ها اومد..

تند به طرف اتاق رفتمو درو اروم رو هم گذاشتمو ازش فاصله  
گرفتم.

اما مته وحشیا درو چهارتاق باز کرد و وارد شد..

با چشمای به خون نشسته جلو اومدو گفت: داری اعصابمو بهم  
میریزی سلیطه! میذار بیاد حرفاشو بزنه و بره گم شه!

نمیخوام دوروبر کار لا و این خونه ببینمش! اگه الان اینجایی چون  
نمیخوام اون احمق همونطور که عشقمو ازم گرفت دختری که مال  
خودش نیستو هم با خودش ببره!

فکر نکن عاشق چشمو ابروتم که میخواستم برت گردونم اینجا!



کار لا با خشم گفت: ریج دهن تو ببند!

ریج برگشتو گفت: تو دهن تو ببند هرزه ی زیر خواب!

با اخم داد زدم: خفه شو! حق نداری باهات اینطوری حرف بزنی!

نگام کردو کم کم لبش به یه پوزخند صدادار باز شد!

یهو جلو اومد سیلی تو گوشم خوابوند که باعث شد رو زمین بیوفتم!

کار لا با گریه جیغ زد: رییییج!

اشکام راه گرفتن!

دستم رو صورتم گذاشتم و چشمامو بستم.

رو زانو خم شدو گفت: از این به بعد نشنوم صدات در بیاد! هر چی

دلم بخواد میگم و مهم نیس تو کی هستی!

و از جاش بلند شد..

بازوی کار لا رو گرفتمو با لحن مسخره ای گفت: بریم پایین

عزیزم.. یکم کار داریم..

با بسته شدن در زانوهامو تا کردم تو خودم جمع شدم..

این حجم از بیچارگی و بدبختی داشت نابودم میکرد!

هیچوقت فکر نمیکردم که ریج بخاطر انتقام گرفتن از راب بخواد

منو برگردونه!

راب از کی فهمیده بود هیچ رابطه خونی نداریم؟  
کاش جرئت روبرو شدن باهاشو داشتم..کاش میتونستم ازش بپرسم..

~~~~~

یک هفته‌ی آزار دهنده‌ی دیگه هم گذشت..

تو این یه هفته راب نه به گوشیم زنگ زد نه حتی اومد اینجا..

اینکه کجا بودو در چه حالی برام یه معضل بزرگ شده بود!

ریج شاید با کار لا خوب بود اما هر روز با انداختن تیکه های  
تمسخر آمیز حالمو بد میکرد!

حتی اونم فهمیده بود چند وقتیه سایه‌ی راب از روم برداشته شده و  
کمتر سرو کلش پیدا میشه..

چند بار خواستم بهش زنگ بزنم اما نتونستمو آخر گوشیمو به دیوار  
کوبیدم و اون واسه همیشه خاموش شد!

یه چیزی تحریکم میکرد برم از ریح بپرسم چه بلایی سرش آورده!  
اما نه..نمیشد..

گیج بودن به معنای واقعی حال من بود!

انقد کلافه و خسته بودم که دلم میخواست قوطی قرص خوابامو تا ته  
تو معدم خالی کنم و خودمو راحت کنم..

اما این دیوونگی بود وقتی حتی نمیدونستم چه بلایی سر اترافیانم  
قراره بیاد!

آهی کشیدمو لبهی پنجره نشستم..

چشمم به توله سگ ضعیفی افتاد که لبهی جدل نزدیک باغچه افتاده  
بود..

صدای نالشو که شنیدم فوراً به طرف در رفتم و از پله ها دویدم  
پایین..

کار لا تو پله ها بود و با دیدنم گفت:چی شده؟؟؟

جوابشو ندادمو به طرف در رفتم..

وارد محطه خارجی شدم و دیدمش که تو همون حالت لبهی جدول  
بود و زوزه های ضعیف میکشید.

به طرفش رفتمو آروم بلندش کردم..

اونقدر کوچیک و پژمرده بود که دلم به حالش سوخت..

همونطور که به طرف در میرفتم گفتم:اوه تو خیلی بی دفاعی!

کار لا تو درگاه ایستاده بود و من تازه تونستم لباسای بیرونو تنش  
ببینم..

با لبخند بهم نگاه کردو گفت:چقد بامزس!

جین:فعلاً که گرسنه و تشنه هست..

کار لا: میخوای نگهش داری؟

جین: نمیدونم..

کار لا: اون دوست خوبی میشه..

زدمش کنار و وارد خونه شدم: آره وسط این همه دشمن داشتن  
همچین دوستی باید یه نعمت باشه!

کار لا: جین بیخیال!

پوزخندی زدمو به سمت حموم رفتم..

وانو کمی از آب گرم پر کردم و گذاشتمش توش..

چشماشو آروم باز کردو من بهش لبخند زدم..

حدس میزدم نر باشه و وقتی زیر شکمشو نگاه کردم متوجه شدم  
حدسم درسته..

ریمون قبلا یه سگ داشت که این شناسایی جنسیتو از اون موقع بلد  
شدم..

زیر گوشاشو مالیدمو گفتم: آفرین پسر خوب.. چشماتو باز  
کن.. ببین.. دیگه جات امنه!

کار لا هم جلوی در ایستادو گفت: جینی..

منو ریج امشب میریم جایی.. تو مشکلی با تنهایی نداری؟

سگو از تو آب در آوردم و همونطور که نگاش میکردم گفتم: تنها نیستم..

کار لا نگاهی بهش کردو گفت: آه امیدوارم باز ریج نخواد باهات  
لجباری کنه و اونو بندازه بیرون!  
تو حوله ای پیچیدمشو بلند شدم؛

جین: اگه اینو بندازه بیرون منم همراهش از اینجا میرم!  
کار لا: خواهش میکنم!

جین: بهتره از ریج خواهش کنی کاری به کارمون نداشته باشه! برام  
مهم نیسچقد دوشش داری! ولی اون یه تیکه لجن خودساختس!  
و از حموم بیرون رفتم..

اواسط پله ها بودم که صدای باز شدن در و بعدش صدای ریجو  
شنیدم که گفت: کارل؟ آماده‌ای؟

و من وارد اتاقم شدمو دیگه متوجه نشدم چه اتفاقی افتاد..

روی تختم گذاشتمشو برگشتم بیرون تا برم کمی شیر برایش بیارم..

اونا داشتن از خونه بیرون میرفتن و من بی توجه بهشون وارد  
آشپزخونه شدم و پاکت شیرو از یخچال برداشتم..

خواستم برم بیرون که یادم اومد اون توله انقدری کوچیکه که  
نمیتونه مته یه سگ بالغ شیر بخوره!

حالا من شیشه پستونک مخصوص حیوانات از کجا گیر میاوردم  
این وقت شب؟

مثله پدري که هنوز نمیدونه چطور از نوزادش نگهداری کنه دور  
خودم میچرخیدم که فکری به ذهنم رسید..

هرچند احمقانه بود ولی به امتحانش می‌ارزید!

به سمت اتاق کارلا و ریچ رفتمو شروع کردم به گشتن..

اون تو همه چی از جمله کرم تنگ کننده واژن تا اسپری دیر انزالی  
پیدا میشد جز چیزی که دنبالش بودم!

بالاخره یه بسته باز نشدشو تو اولین کشو پاتختی پیدا کردم و خرسند  
به آشپزخونه برگشتم!

باریک ترین لیوانو برداشتمو تا نصفه توش شیر ریختم..

بسته کاندومو باز کردم و اونو رو لیوان کشیدمو سرشو با ناخونم  
سوراخ کردم!

یه چیری شبیه شیشه‌ی شیر بچه شد!

از ایده‌ی خودم خندم گرفت و بعد از هفته‌ها تونستم بخندم!

لیوانو برداشتمو به طرف پله‌ها رفتم..

تا چشمم به کاندوم روش میوفتاد میزدم زیر خنده و این اصلا دست  
خودم نبود!

و اون باید خوشحال باشه که به جای کاور کردن یه عضو کثیف  
داره به یه سگ بی دفاع کمک میکنه!

وارد اتاق که شدم دیدم اون توله سعی داره بلند شه ولی با وجود  
حوله‌ی دورش داره عذاب میکشه!

به سمتش رفتم تو بغلم گرفتمش.. لیوان شیرو به پوزش نزدیک کردم  
و اون با ولع شروع به مکیدن و خوردن شیر کرد..

امیدوارم هیچوقت متوجه نشه داره چیو مک میزنه!

اون صحنه منو یاد راب انداخت و اولین روزی که به چرت ظهرانه  
دعوتم کردو وقتی به خیال خوش خواب بودم، دستکاریم کرد!

شت من با اون هزار تا خاطره جورواجور دارم که هیچکدوم دور  
از ذهن نیس! اشکالی داره بگم واقعا دلتنگشم؟ کاش میتونستم بهش  
زنگ بزنم..

ولی نه غرور لعنتیم این اجازرو بهم میده نه اتفاقای که تو گذشته  
افتاده...

آهی کشیدمو حس کردم اون سگ واقعا داره جون میگیره تا کمی  
حرکت کنه!

باید یه فکری واسه اسمش میکردم.. چی میتونست بر اش مناسب  
باشه؟

شاید مثلاً یه اسم فرانسوی مثله ژووی (zhoovi) مورد پسند باشه!

آره این خوبه ولی تلفظ ژ یکم سخته!

تیرکس واسه قیافه مظلومش واقعا خشنه و من هیچ ایده‌ی دیگه ندارم..

مطمئنم اگه رجینا اینجا بود میتونست تو سی ثانیه بهترین اسمو انتخاب کنه براش..

با یادآوری اتفاقات دیروز واقعا دلم گرفت.. دوست نداشتم اونطوری ناراحتش کنم!

حمایت بهترین دوستم ازم دریغ شده و این بیرحمانس..

خودمو درگیر انتخاب اسم و نوازش اون سگ کردم تا اینکه ساعت ها گذشت و از پنجره‌ی اتاقم میدیدم که خیابونا خلوتو خلوت تر میشن..

شاید ویلی (waly) انتخاب خوبی بود و من واسه صدا زدنش لازم نبود زبونمو به لبه های ردیف دندونام فشار بدم!

به سرش دستی کشیدمو گفتم: به خونه خوش اومدی ویلی!

اون شب همه زندگیمو واسه سگی که حتی مطمئن نبودم صدامو میشنوه یا نه تعریف کردم..

قسمتایی بود که من گریه میکردمو اونم همراهم زوزه‌های خفیف میکشید..



کار لا و ریج تا دم دمای صبح که من بین خوابو بیداری  
بودم، برنگشتن!

~~~~~

چند روز گذشت و ویلی حالش بهتر شد و اون تو خونه دنبالم راه  
میومد..

میتونستم بگم عاشقش شده بودم!

با بودنش کمتر حس تنهایی میکردمو از روزای سختم جدا شده  
بودم..

خوشحال بودم که ریج راجبش حرفی نمیزد چون واقعا هیچ برنامه  
ای نداشتم اگه اون میخواست ویلی رو بندازه بیرونو منم میخواستم  
به حرفی که به کار لا زدم عمل میکردم!

کار لا وقتی قضیه کاندوم رو فهمید انقدر خندید که تقریبا رو زمین  
پهن شد!

دلَم میخواست ازش بخوام برام یه گوشی دیگه بگیره و من به راب  
زنگ بزنم ولی زبونم واسه همچین درخواستی تو دهنم نمیچرخید!

نگرانش بودم! شاید دل شکسته چون فکر میکردم اون دیگه بیخیالم  
شده و رفته نیویورک..

اما درست روزی که داشتم واسه عذر خواهی از رجینا به خیابون  
بیست نهم میرفتم اونو سوار ماشینش پشت چراغ قرمز چهار راه  
بور دن دیدم!

اونقدر ضعیفو شکسته به نظر میرسید که دهنم از بهت باز موند!

خدای من اون راب بود؟

چه بلایی سرش اومده بود؟

اما با رفتنش بهم فرصت نداد خودمو جلوی ماشینش بندازم دقیق  
تر کنکاشش کنم..

با کلی فکر رفتم پیش رجینا و اون وقتی منو ویلی رو پشت در دید  
انقد ذوق زده شد که قهر چند روزمونو از یاد برد و مارو به داخل  
دعوت کرد..

ویلی از بغلم پایین پرید و همونطور که پارس های کوتاه میکرد  
وارد خونه شد!

رجینا: وای خدای من اون از کجا اومده؟ چقدر بامزس!!!!

خم شدو دست کشید رو سرش..

جین: چند وقت پیش لب جدول پیداش کردم..

رجینا شروع که به حرف زدن باهانش: اوخی! گوگولی  
مگولی! مامانت ولت کرده بود؟؟؟ هومم؟ عب نداره جین هم مامان  
خوبیه!

لبخندی زدمو گفتم: رجینا..

به چشمام نگاه کرد..

دستی به پیشونیم کشیدمو گفتم: معذرت میخوام رچی.. بابت اون  
روز.. من احمق شده بودم!

لبخند کجی زدو گفت: تو که همیشه احمقی! ولی وقتشه یاد بگیری  
حماقت نکنی!

و منو به آغوش کشید..

اون روز رجینا و مادرش منو برای شام نگه داشتن و من تمام فکرم  
پیش مردی بود که مطمئن بودم تو تشخیص دادنش اون تو چهار راه  
بوردن اشتباهی نکردم..

~~~~

فقط یه هفته به شروع فصل درسها مونده بودو من هیچ تصمیمی  
واسه دانشگاه نگرفته بودم...

از طرفی هم راب تمام فکرمو مشغول کرده بود واقعا داشتم دنبالش  
میگشتم تا باهانش حرف بزنم!

از رجینا خواسته بودم اگه باهاش تماس گرفت بهش بگه میخوام ببینمش و اون گفت تلفنش خاموشه!

به آخرین فکری که به ذهنم رسیده بود مثل یه طناب نجات چنگ زدم شاید به نتیجه‌ای برسم..

دو چرخمو جلوی در باشگاه پیش بقیشون گذاشتم و با دودلی عجیبی وارد شدم..

همه سخت مشغول تمرین کردن بودن و من دنبال یه چهره آشنا می‌گشتم.. با دیدن ویک فوراً به سمتش رفتمو رو شونش زدم:  
هی... آممم.. سلام!

نگام کردو گفت: ببین کی اینجاس؟ سلام جین!

لبخند تصنعی زدمو گفتم: میتونم تیمو رو ببینم؟

ویک به دفتر اشاره کردو گفت: اونجاس..

بدون اینکه چیزی بگم رفتمو سمت در و چند تقه بهش زدم.. صدای مردونه ای گفت "بیا تو" و من وارد شدم..

با دیدنم گفت: تو باید جین باشی!؟

سرمو تکون دادمو گفتم: از راب خبری داری؟

تیمو: اوه اون اینجاس!

و من به عقب برگشتمو تو درگاه دیدمش که بهت زده نگاهم میکرد..

وای لعنتی! اون واقعا خورد شده بود و ته ریشش بلند تر از همیشه بود!

گودی زیر چشماش و پوستش که به سفیدی میزد تنمو میلرزوند!  
عقب کشید و رو برگردوند که بره..

دنبالش رفتمو گفتم: راب! وایسا!

اما تا وقتی وارد محوطه خارجی باشگاه شد نتونستم بهش برسم!  
لباسشو کشیدمو گفتم: هی وایسا!

بغض تو گلوم از دیدن وضعیتهش بزرگ ترو خفه کننده تر شد!  
از شدت دلتنگی دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم و خودمو  
بهش فشردم...

بغضم ترکید و بیصدا اشک ریختم: راب..

دستاشو رو پهلو هام گذاشتو گفت: جین..

نگاش کردم.. به صورتش دست کشیدمو گفت: موهات نیستن.. عوض  
شدی..

جین: آزار دهنده بودن وقتی تو نبودی که برام شونشون کنی!

راب منو از خودش فاصله دادو گفت: برو خونه..

مات شدم! بعد از مدتها دیده بوزمش و اون ازم خواست برم خونه؟

جین: راب؟ میدونی چند وقته دنبالت میگردم؟ آب شدی رفتی تو زمین!

حالا که دیدمت اینطور رفتار میکنی؟

راب: بهتر بود همون روزی که منو تو بیمارستان تنها ول میکردی واسه همیشه فراموشم میکردی..

جین: تو یادت نیست من تو چه وضعیتی بودم؟ میدونی اون روز من چه چیزایی فهمیده بودم؟

راب: ازم دور باش.. نمیخوام ببینمت..

جین: راب.. راب صبر کن..

داشت میرفت که رو آسفالت داغ زانو زدمو گفتم: خواهش میکنم..

و اشک ریختم.. بهش نیاز داشتم.. واقعا بهش نیاز داشتم!

نمیفهمیدم چرا اونطور رفتار میکنه!

اما مهم نبود تا وقتی منو با آغوش گرمش به آرامش نمیرسوند!

ایستاد..

امید داشتم به سمت برگرده و بلندم کنه..

اما با بی رحمی تمام رفتو منو همونجا ول کرد..

باورم نمیشد.. این باید من میبودم که اونو پس میزدم اما حالا  
جایگاهمون عوض شده بود و این اون بود که داشت میرفت..  
کسی اسممو صدا زدو حس کردم به طرفم میاد و اون ویک بود!  
زیر بازومو گرفتمو گفتم: خوبی؟ چی شد؟

بدون توجه به اون بلند شدمو دوباره به طرف باشگاه رفتم..  
وارد دفتر تیمو شدمو گفتم: کجا میمونه؟

متعجب نگام کرد: منظورت چیه؟

جین: میدونم خونشو فروخته.. کجا میمونه؟؟  
ویک به چهارچوب تکیه دادو گفت: تو هتل..  
به سمتش برگشتمو گفتم کدوم هتل؟

ویک: فعلا تو موتیفه!

~~~~~

جین: راب لستچر!

با اخمو اه گفت: تکرار میکنم یا باید اجازه بدین اول بهشون اطلاع  
بدم یا نمیتونم شماره اتاقتشونو بهتون بدم!

جین: نمیخوام بفهمه من اینجام.. میخوام سوپرایز شه!

چشماشو تو حدقه گردوند و گفت: متأسفم نمیتونم براتون کاری کنم!

ناامید به طرف خروجی رفتم و لبه سکوی بلند دیوارهی باغچه  
نشستم و از پشت پردهی اشک منظرهی هتل رو نگاه کردم..

ویک گفته بود اون اجازه نمیده کسی بره پیشش.. حتی تیمو!

ولی من هرطور شده باید میدیدمش و بهترین راه موندن و انتظار  
کشیدن بود تا خودش بیاد بیرون..

~~~~

هوا رو به تاریکی میرفت و من با زانوهایی که تو شکم جمعشون  
کرده بودم هنوز منتظر بودم از اونجا در بیاد!

گوشیمو که به تازگی درست کرده بودم از کیفم درآوردمو براش  
نوشتم:

"تو بیرحمی که نمیای پایین و منو از این انتظار چند ساعته خلاص  
نمیکنی! میخوام باهات حرف بزنم.. بابت کاری که کردم و دلایلم  
براش کاملا واضح بوده متأسفم.."

فرستادمش و دوباره سرمو رو زانو هام گذاشتم.. چند دقیقه گذشت و  
جوابی نداد.

ناامید آهی کشیدمو چشممو به ماشینایی که تو خیابون میرفتنو  
میومدن دوختم...

"خانوم؟"



فورا سر بلند کردم و به زنی که با کلی التماس شماره اتاق را ابو بهم نگفت نگاه کردم..

خواستم بگم نشستن جلو در هتل مگه جرمه؟ اما اون زود پیش قدم شدو گفت: آقای لستچر گفتن برید بالا!

تو اون لحظه انگار چند سرنگ آدرنالین به خونم تزریق شد!

ضربان قلبم بالا رفتو دستپاچه گفتم: مطمئنین؟؟

-خودشون گفتن..

زود بلند شدمو رفتم داخل..

صداشو از پشت سر شنیدم که گفت: "اتاق 338"

تا زمانی که آسانسور پایین اومد قلبم تو دهنم اومدو برگشت..

استرس گرفته بودم و نمیدونستم با دیدن دوبارش دلتنگیمو چطور ابراز کنم؟؟؟

ظهر بعد رفتنش یه ذره هم از اون حس کم نشده بود!

آسانسور ایستاد و در به صورت کشویی باز شد..

عدهای از اون خارج شدن و من داخل شدم..

روی تابلو نگاه کردم و وقتی دیدم اتاقای 300 تا 350 توی طبقه

هفتم هستن دکمه 7 رو فشردم و در آروم بسته شد..

برای یه رد شدن دیگه آماده نبودم و امیدوار بودم رفتار عجیبه  
ظهرشو توجیح کنه!

با باز شدن در تو طبقه هفتم با تردید به راهرو نگاه کردم..  
نمیدونستم اینبار قراره با چه واکنشی از طرف اون روبرو بشم..  
و به قدری استرس وجودمو پر کرده بود که فرصت تجزیه و تحلیل  
رفتار امروزشو دلایلم رو نداشتم!

قبل از اینکه در آسانسور بسته شه خودمو پرت کردم بیرون و  
شروع کردم به گشتن دنبال شماره ی 338..

جلوی در کرم رنگ اتاقش ایستادم و نفسی تازه کردم..  
دستمو بلند کردم قبل از اینکه به در ضربه بزنم، خودش باز شد..  
راب رو تو درگاه دیدم که با نگاه کلافه‌ای بهم زل زده بود!  
سرمو زیر انداختم و گفتم: سلام..

از جلوی در کنار رفتو گفتم: بیا داخل..  
آروم وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بست..  
از کنارم رد شدو به کاناپه گوشه اتاق اشاره کرد: بشین..  
و وارد مستر شد..

نشستمو نگاه کلی به اتاق انداختم.

دکور زرشکی طلایی با تخت دو نفره و میز توالت کوچک کنار  
کاناپه‌ی راحتی که من روش نشسته بودم!

بدون تلوزیون حوصلش سر نمیره؟ اون زیاد تلوزیون نگاه میکنه!..  
بیرون اومدو مقابلم روی تخت نشست..

راب: این همه وقت پایین بودی.. چرا؟

همونطور که با ناخونام بازی میکردم گفتم: میخواستم ازت چنتا  
سوال بپرسم..

راب: و چرا فکر کردی با اون بیرون نشستن به جوابشون میرسی؟  
آهی کشیدمو گفتم: زنی که پشت میز اطلاعات نشسته بود نداشت پیام  
بالا..

راب: اون بی دلیل این کارو نمیکنه مگر اینکه تو بخوای بدون  
اطلاع من بیای سراغم!

جین: همینطور هم بود.. فکر میکردم اگه بفهمی من اومدم نخوای  
ببینیم..

راب: به امتحانش می ارزید تا اینکه ساعتها اونجا منتظر بمونیو  
آخرش من با اسمس خودت بفهمم اینجا چه خبره!  
سکوت کردم و اون هم تلاشی واسه شکستنش نکرد..

اما بعد از چند دقیقه پرسید: خب؟ نمیخوای سوالاتو بپرسی؟

جین: کی فهمیدی بابام نیستی؟

نگاهشو از چشمام گرفتمو به پارکتای چوبیه کف اتاق دوخت..

راب: روزی که تو گفتی ریجو تو خونه‌ی کار لا دیدی ذهنم یکم بهم ریخت..

یکم گشتم تا یه آدرس ازش پیدا کردم و رفتم سراغش.. ازش پرسیدم دارن چه غلطی میکنن که دختر من اینجوری بخاطرش بهم میریزه!

اون بهم گفت که به من مربوط نیس و وقتی بحث داشت بالا میگرفت اون خیلی ناگهانی گفت هیچکدوم از این موضوعا ربطی به من ندارن چون هیچکاره‌ام و جین هم دختر اونه!

وقتی پازل ذهنمو مرتب کردم و همه چیزو کنار هم چیدم، درصد منطقی بودن حرفش صد بود!

جین: کار لا رو تو کتک زدی؟

راب: وقتی فهمیدم موضوع از چه قراره رفتم سراغش.. بابت تمام سالهایی که بهم دروغ گفته بود و سرمو شیره مالیده بود زدمش..

اونم اعتراضی نکرد انگار میدونست اون کتکا حقشن!

اون روز واقعا دیوونه شدم.. گفت ریج تورو از من میگیره..

نمیخواستم... تازه داشتم نیمه پر لیوانو نگاه میکردم که تو دخترم نیستی و میتونم....

ساکت شد و دستاشو تو هم قفل کردو سرشو پایین انداخت..

جین: چرا بهم نگفتی؟

به چشمام زل زدو گفت:

چون تو گاهی نسبت به رابطه هامون حس بدی داشتی..

نمیخواستم فکر کنی از این موضوع خبر داشتمو گذاشتم تو با اون حس عذاب وجدانت دستو پنجه نرم کنی!

جین: بالاخره که من میفهمیدم!

راب: آره و قرار بود وقتی تو نیویورک و تو خونه جدیدمون، دور از ریج و کار لا بودیم همه چیزو بهت بگم..

چیزی نگفتمو ادامه داد: ریج گفته بود نمیذاره تورو با خودم ببرم.. اون روز هم که کار لا اومد دنبالتو بردت رستوران میخواست همینارو بهت بگه..

جین: و تو نداشتی بفهمم..

راب: ممکن بود اونا چیزایی راجب من سرهم کنن و بهت بگن تا تورو به سمت خودشون بکشن! از ریج حیوون صفت هر کاری بر میومد!

پلکامو رو هم فشردمو گفتم: همه ی این دوری کردنات بخاطر روزی بود که تو درمانگاه ولت کردم؟

راب: من به بیمارستان منتقل شدم..چند روز بستری بودم!

با تته پته پرسیدم:وا..واقعا؟اما چرا؟

راب:مهم نیس..شاید اگه میموندی میفهمیدی!

جین:اما من رفتم درمانگاه و راجب پرسیدم!پرستار بخش گفت تو مرخص شدی!

راب:من خواستم اگه کسی سراغمو گرفت اینطور بگن..

با بغض گفتم:دلم برات تنگ شده بود!

چیزی نگفتو فقط نگام کرد:تمام مدت پیش رجینا بودی میدونستم..

اما تو ترجیح دادی بری پیش کارلا و اون حیوون بمونی تا اینکه زودتر بیای و سوالاتو بپرسی...

جین:به زمان احتیاج داشتم!من چیزای جدیدی از خودمو تو فهمیدم..

به دور از همه‌ی این قضایا فهمیده بودم چه حسی بهت دارم و درگیرش بودم..

گوشیمو از دست دادم و نتونستم باهات تماس بگیرم..رجینا هم گفت جواب تلفناتو نمیدی..

دنبالت گشتمو بالاخره پیدات کردم اما تو ولم کردیو رفتی!

به دور و برش اشاره کردو گفت:در آخر بازم پیدام کردی!

جین: نمیتونم اونجا بمونم.. ریج منو نمیخواد! اون فقط میخواست  
بخاطر چند سال پیش ازت انتقام بگیره!

راب نگام کردو گفت: اذیتت میکنه؟

سرمو پایین انداختمو گفتم: اون داره هر دو مونو عذاب میده اما واسه  
اینکه کار لارو از دست نده بیشتر در موردش کوتاه میاد تا من!

راب دستشو مشت کردو زیر لب لعنتی نثارش کرد..

جین: راب چیکار کنم؟

نگام کردو گفت: اگه بازم نخوای فرار کنی میبرمت نیویورک! اما  
اونجا با هم نمیمونیم..

متعجب پرسیدم: منظورت چیه؟

راب: ما دیگه نمیتونیم پیش هم باشیم..

وقتی تو بابت همچین چیز بزرگی ازم توضیح نخواستی قطعا تو  
چیزای کوچیکتر زودتر به مشکل بر میخوریم!

با دهن باز نگاهش میکردم که گفت: دانشگاهت سر جاشه و من برات  
یه خونه مناسب واسه موندن پیدا میکنم حتی اگه مجبور شم اون پنت  
هاوس رو بفروشم..

جین: راب..

اشکم چکید و روشو برگردوند: در همین صورت میتونم از دست  
اونا نجاتت بدم..

جین: اما..

راب: متاسفم جین.. حالا بگو میای یا نه؟

با خودم تکرار کردم با اینجا موندن قطعا اونو از دست میدم ولی  
اگه برم نیویورک شانس بیشتری برای ساختن یه رابطه‌ی جدید با  
اون رو دارم!

نفسمو آه مانند از دهنم خارج کردم: گفتم: قبوله..

راب: امشب ساعت دوازده میام دنبالت.. زود برو و همه وسایلتو  
جمع کن..

یادم به ویلی افتادو همونطور که به پارکتا نگاه میکردم گفتم: من یه  
توله سگ دارم که میخوام با خودم بیارمش..

راب: سعی میکنم یه قفس سگ براتش پیدا کنم.. شاید تو قسمت بار  
نگهش دارن..

از جام بلند شدمو جلو رفتم: ممنون.. راب..

اونم ایستادو گفت: امیدوارم ارزششو داشته باشه!

نگاهش کردم و لبمو به دندان کشیدم.

دستشو روش گذاشتو گفت: ولش کن..



متعجب نگاش کردم.. تو اون فاصله و جو میخواستی منو ببوسه.. منو  
آروم کنه.. اما سرشو کج کرد و همونطور که بیصدا هق میزدم آروم  
دستامو دور کمرش حلقه کردم..

سرمو تو سینهش فرو کردم و اشکام پیرهنشو تر کردن..

راب: گریه نکن جین..

جین: تو عوض شدی!

راب چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم.. یه چیزی مثله "اینا همش  
بخاطر خودته"!

منو از خودش جدا کرد و گفت: بهتره زود تری بری خونه و وسایلتو  
جمع کنی.. من میام دنبالت.. اگه کسی خونه نباشه کارمون واسه رفتن  
راحت تره..

تو دلم دعا کردم ریج مثله همیشه نباشه و کار لا هم خودشو یجا گم و  
گور کرده باشه!..

با لبه‌ی آستینام زیر چشمامو پاک کردم و به طرف در رفتم..

زیر لب خداحافظی کردم از در زدم بیرون..

وسط راه ویلی رو از رجینا گرفتم و به طرف خونه رفتم.. تو طول  
راه به قدری گریه کردم که چشمام به سوزش افتادن..

~~~~~

درو باز کردم و با صدای مست ریج مواجه شدم..  
ریج: بالآخره دختر عزیزم برگشت! بعد از دوازده ساعتو شایدم  
بیشتر..

کار لا نگام کردو گفت: کجا بودی؟  
خونسرد گفتم: باشگاه.. بعدشم رفتم پیش رجینا..  
ریج: کار لا اون مثل تو دروغ گوئه خوبیه!  
کار لا: بس کن!

نگام کردو گفت: گریه کردی؟  
بی حوصله به سمت پله ها رفتمو گفتم: اه کافیه دیگه! فقط سیمجین  
میکنین!

و در اتاقمو محکم بستم..  
ویلی رو رو زمین ول کردم و بعد از قفل کردن در اتاق مشغول  
جمع کردن لباسام شدم...

~~~~~

چمدونمو کشون کشون بردم بیرون از اتاق که متوجه سروصدایی  
از پایین شدم..  
رفتم نزدیک نرده ها و گوش تیز کردم.

کار لا: نه ریج.. نکن! حداقل الان! تو مستی!

ریج: خب مست باشم! مگه چیه؟

کار لا: ولم کن ریج؛ داری ادیتم میکنی!

ریج: اون روزی که او مدم سراغت باید درو روم میبستی نکه به داخل دعوتم کنی! حالا هم تحمل کن!

کار لا: اشتباه کردم ریج! من تو انتخاب تو چه الان چه 18 سال پیش، اشتباه کردم! برو اونطرف!

خواستم جلو برم که صدای زنگ باعث شد قلبم با سرعت بالایی بزنه!

نفس عمیقی کشیدمو ویلی رو به داخل اتاق فرستادم تا سرو صدا نکنه!

ریج: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

راب: او مدم کسی که علاقه‌ای به موندن پیش یه آشغال بی سروپا رو نداره با خودم ببرم!

دسته چمدونو گرفتمو تا راه پله‌ی اول با خودم بردمش..

ریج: گوه میخوری مرتیکه!

کار لا: ریج ولش کن! نه!

راب: دستتو بکش نجس! اون پیش تو جایی نداره!

ریج:دهنتو ببند عوضی!

و با مستی که تو صورت راب فرود آورد منم رو دهنمو با دستام  
پوشوندم تا صدام در نیادا!

کار لا:ریج!!!!چیکار میکنیییی؟؟؟؟؟

راب خودشو از رو زمین جمع کردو سعی کرد به طرف دیوار  
بره..

ریج تلو تلوخوران به طرفش میرفتو گفت:که میخوای دخترمو با  
خودت ببری حرومزاده؟

یقشو گرفتو گفت:آره؟فکر کردی من میذارم؟تو عالم مستی هم ازت  
سرم بچه پولداره مدرسه‌ی ویلسنت!

راب بلند صدا زد:جین؟ما چه قراری داشتیم؟چرا نمیای خودت بهش  
بگی؟

یه پله پایین تر رفتمو با صدای کار لا متوقف شدم:تمومش کنین!با  
هر دو تونم!خستم کردین!زندگیمو به گند کشیدین!هنوزم دست بردار  
نیستین!

هیچکدومتونو نمیخوام..به هیچ کدومتون نیازی ندارم!برین بذارین  
با دخترم تنها باشم!

ریج مستانه خندیدو گفت:دیگه دیره کار لا وینفری!دیگه دیره..

و مشت دیگه ای به صورت راب زد..

دعوای بدی بالا گرفت و من هم رفتم پایین و مدام دادو بیداد  
میکردیم تا اونا همدیگرو ول کنن!

راب هیچ واکنشی نشون نمیداد و ریج از سر مستی به صورتو  
شکمش ضربه میزد!

اشکم در اومد و حتی صدای پارس های کوتاه ویلی رو از طبقه‌ی  
بالا میشنیدم!

راب هم باهش درگیر شد و بالاخره چند مشت حواله‌ش کردو این  
ریجو واسه دعوا دیوونه تر کرد!

هر لحظه وضعیت بدتر میشد و خون از سر و صورت جفتشون  
رون شده بود!

هنجره‌م از بابت داد و گریه هام میسوخت و آخرین فکری که به  
سرم زد رو تنها راه نجات از این موقعیت قرمز دیدم!

فورا به طرف اتاق مشترکشون رفتم و از همون درآوری که چند  
روز قبل ریج کلتشو توش گذاشته بود، اسلحرو برداشتمو برگشتم تو  
هال..

کارلا از شدت جیغ و التماسو گریه به نفس نفس افتاده بود!

جین: کافیه وگرنه شلیک میکنم!

هیشکی صدامو نمیشنید!

آماده شلیکش کردم بار دوم با داد حرفمو تکرار کردم انگار فایده نداشت!

ضامن اسلحه رو با بی احتیاطی فشردم و صدای بلندی که ازش خارج شد باعث شد جیغی بزنم و روی زمین رهانش کنم!  
به صحنه مقابلم نگاه کردم..

به گندی که زده بودم و زندگی خودم که با همین دستام خرابش کردم..

جاری شدن خون قرمز روی پارکتا باعث شد به دستام نگاه کنم و قطرات خون رو روی اونا تصور کنم..

با انزجار جیغ زدم و به دستام و اسلحه رو زمین نگاه کردم..

من چیکار کردم؟؟؟ من چیکار کردم؟؟؟

این چه فکر احمقانه ای بود که به سرم زد؟؟؟ من کشتم؟؟؟ من؟ با همین دستا؟؟؟

جسدی که جلوم داره از زور خونریزی از حال میره رو من کشتم؟؟؟

با چه جرئتی و بخاطر کی؟

من با همین دستا زندگیمو سیاه کردم و حق حیات یه نفر دیگرو ازش  
گرفتم؟؟؟

چطور تونستم؟ من نجس شدم؟ دستم به خونش آلوده شد؟؟؟؟

رو زانو هام افتادم و دستامو رو زمین گذاشتم.. نفسم داشت بند میومد  
و نمیتونستم هیچ اکسیژنی ببلعم!

با کشتن اون من کالبد خودمو زخمی کرده بودم! روحمو تقدیم عذاب  
کردم و گودال سیاه زندگیمو گودتر کردم!

اشکام بی صدا روی گونه هام میچکیدن و منظره روبرومو نگاه  
میکردم!

میخواستم این یه کابوس باشه، اما دری که از اعماق قلبم به بدنم  
تزریق میشد خلاف خیالمو بهم ثابت میکرد!

در حال سقوط بودم که کسی منو در آغوش کشید..

فریادشو شنیدم که گفت "باید ببریش!" و به صورتم زل زد!

مثل مرده ای بودم که روحم زندگی میکرد و جسمم مردگی!

نفسم تو سینه حبس مونده بود و من به کسی برای احیای خودم  
احتیاج داشتم تا بتونه مقتول کشته شده به دست منو هم به زندگی  
برگردونه!





گیج بودم و دیوونه شده بودم! دلم میخواست اتفاقات دوروبرمو به  
سخره بگیرم اما از شدت شوکی که به خودم وارد کرده بودم،  
دهنم واسه گفتن هیچ حرفی باز نمیشد و من مثل یه آدم لال، کار لا  
رو در حال گریه میدیدمو راب منو از کنار جسد ریج رد میکرد تا  
از در بیرون بریم..

من از اونجا دور شدم، تو ماشین نشستم و با پرواز ساعت دو بامداد  
به نیویورک رفتم..

اما هیچ کدوم از اتفاقایی که تو اون خونه افتاد تو سیاتل جا نمودو  
همراه ذهن آشفته ام به خونه‌ی جدیدم اومد...

قبل از اینکه به تاکسی های روبروی فرودگاه برسیم تا مارو به پنت  
هاوس یه میلیون دلاری راب برسونن،

آسمون تاریک شب از هر موقعی بهم نزدیک تر شد و من با  
چشمای بسته خودمو تو آغوش تاریکش فرو کردم..

~~~~~

راب: اتفاق بدی قبل پرواز افتاد و راننده‌ی ما یه تصادف  
داشت.. شاید بخاطر اونه!

دکتر: اون باید توسط یه روان درمان ویزیت بشه! این فشار عصبی  
و نتایج نوار مغزش خیره کننده و البته نگران کننده هستن!

به ملافه‌ی رو تنم خیره شدم که به حجم عظیمی از مایه قرمز  
رنگی که بی شباهت به خون نبود، آغشته شده بود!

دستامو برای پس زدن ملافه بلند کردم اما اونا هم خونی  
بودن! نفسام به شماره افتادن و ضربان قلبم بالا رفت!

با ترس داد زدم: من نخواستم!!!! من مجبور شدم!!! من نکشتم... من..

راب محکم تکونم داد و جوری بلند صدام کرد که برق از تنم  
پرید.. به خودم و ملافه سفید رنگ روم و دستای تمیزم نگاه کردم..  
تو ذهن خستم به توهم آزار دهنده‌ام لعنت فرستادم و سرمو به بالشت  
کوبیدم..

راب: آروم باش جین من همینجام!

شروع کردم به گریه کردن..

نیاز داشتم خالی بشم اما انگار اشک ریختن کمکی نمی‌کرد!

دکتر باز به شونه‌ی راب زدو گفت: مایه روانکاور تو بخش دو

داریم.. پرستار بلیک راهنماییتون میکنن آقای لستچر!

و از اتاق بیرون رفت...

راب بی توجه به اون بازومو نوازش کردو گفت: آروم جین.. تموم  
شد..

با بغض گفتم: با کشتن اون هیچ چیز تموم نمیشه راب! تو نفهمیدی  
من چیکار کردم؟؟؟؟

راب سرشو پایین انداخت و گفت: امیدوارم اونجا همه چی خوب  
باشه..

پلکامو رو هم فشردمو گفتم: میخوام برگردم.. کار لا تا الان همه چیزو  
به اسم خودش ثبت کرده..

راب: میتونیم وقتی تو حالت بهتر شد برگردیم و کمک کنیم اوضاع  
روبراه شه!

یادت نره این خود کار لا بود که خواست تو اونجا نباشی!

هق هق میکردمو گفتم: من یه احمق راب.. بخاطر دوست داشتن یه  
مرد دیگه مامان خودمو تو در دسر انداختم!

چند لحظه سکوت شد و راب متعجب و با لکنت پرسید: تو.. تو چی  
گفتی؟

حرفایی که زدمو تو ذهنم تکرار کردم و فهمیدم بالأخره خودمو لو  
دادم...

وقتی دید چیزی نمیگم مسکوت اتاقو ترک کرد و من موندمو  
انبوهی از افتضاح هایی که به بار آورده بودم!

اسم باید تو گینس ثبت شه!

من با بابام سکس کرده بودم..

بابای اصلیمو کشتم و مادرم تا الان جرمو گردن گرفته..

من یه احمق و کی میتونه از من احمق تر باشه؟

سرمو به بالش فشار دادم و بغضمو قورت دادم..

چرا به تهه خط نمیرسم؟ کی قراره همه‌ی اینا تموم بشن؟

آهی کشیدم و به پرستاری که وارد اتاق شده بود نگاه کردم.. جلو

اومد و تو سرم سرنگی رو خالی کردو کم کم پلکام روی هم

افتادن..

~~~~~

ویلی مدام به پروپام میپیچید و من واقعا حوصله اون کوچولوی

پشمالو رو نداشتم!

روی کاناپه‌ی تو هال نشستم و سرمو بین دستام گرفتم..

راب هم دارو هامو روی کانتر گذاشت و به طرفم اومد..

رو کاناپه نشستو گفتم: بلیت گرفتی؟

به چشمام نگاه کردو گفت: چه بلیتی؟

دستی به بینیم کشیدمو گفتم: میرم سیاتل.. میرم میگم کار من بوده!

راب: جین..

جین: اصلا یعنی نکن جلومو بگی راب چونکه..

پرید تو حرفمو گفت: اون زندس!

چند لحظه تو سکوت نگاش کردم و گیج پرسیدم: چی گفتی؟؟ اون زندس! یعنی..

راب: زندس.. اما.. فلج شده! تیر به نخاعش اصابت کرده!

دستم رو دهنم گذاشتم و گفتم: اوه.. خدای من!

راب: کار لا وکیل گرفته.. گفت وکیلش میتونه از ریج رضایت بگیره تا کار لا آزاد شه!

تو اوج بیچارگی لبخند زدم و گفتم: وای خدا باورم نمیشه! یعنی من اونو نکشتم؟؟؟

راب هم با لبخند گفت: نه اصلا.. و فکر میکنم الان تو هر وضعیتی هست قطعا لیاقت همونو داره!

با خوشحالی اشک ریختم و گفتم: این خوبه.. وای خدایا ممنونم!

راب: دیگه احساس گناه نکن! بهت گفته بودم همه چیز درست میشه! خواستم چیزی بهش بگم که متوجه قطرات خونی شدم که از بینیش پایین میومدن!

با اخم دستمو جلو بردم و گفتم: راب.. داره از بینیت.. خون میاد!

فورا شصتتو زیر دماغش کشید و گفت: چیزی نیست..حتما بخاطر  
گرما خون دماغ شدم!

و از جاش بلند شدو گفت: الان برمیگردم!

با دور شدنش فرصت کردم به حرفایی که راجب ریج زدیم فکر  
کنم..

چی میتونست از این خبر خوشحال کننده تر باشه؟قطعا هیچی!

~~~~~

ویلی رو نوازش کرد و گفت: خیلی بامزس!گفتی از تو پیاده رو  
پیداش کردی؟

جین: آره کنار جدول بود..نمیدونم مادرش چطور دلش اومده ولش  
کنه!

راب: شاید مادرش مرده..شاید کسی اونجا انداختتش و هزار شاید  
دیگه وجود داره!

کمی مکث کردو پرسید: چطور بهش غذا دادی؟

جین: بهش شیر دادم..گفتم توله به این کوچیکی حتما نیاز به شیر  
داره!

راب: و چطوری؟

با به یاد آوردن اوضاع اون روزم خندیدمو و قضیه کاندومو برایش تعریف کردم..

اونم به قدری خندید که به قول خودش سردردش تشدید شد! زیادی این دو روز احساس مریضی میکرد!

ازش خواستم بریم دکتر و گفت بخاطر فشار عصبی این چند روزه و زیاد بهم گوش نکرد!

نگاش کردم گفتم: اممم.. راب؟

نگاهشو از ویلی گرفت و به من دوخت: بله؟

جین: کی دنبال خونه میگردیم؟

راب: مشتاقی زودتر از اینجا بری؟

جین: نه.. خب.. نمیخوام بر خلاف میل عمل کنم..

راب: حالا حالا ها اینجایی.. تا وقتی هم اوضاع تو آرام شه هم تصمیم بهتری راجب زندگیت بگیری!

جین: ولی..

راب: ببیا درموردش حرف نزنیم!..

سرمو زیر انداختم و دستشو روی رونم گذاشت: جین اون روز تو بیمارستان یه چیزایی گفتی.. نمیخوای تکرار شون کنی؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم: من؟ یادم نمیاد... مگه چی گفتم؟

یه تای ابروشو بالا انداختو گفت: یه دلیل آوردی که چرا کار لا رو تو  
در دسر انداختی، میخوام تکرارش کنی..

جین: اما من چیزی یادم نمیاد!

و به روبرو نگاه کردم..

طولی نکشید که صفحه تلوزیون خاموش شد و اون گفت: به من  
نگاه کن!

سعی کردم خونسرد باشم و بهش نگاه کردم..

چشمش برق میزدن! میدونستم چی میخواد! چیزی که منم تشنش  
بودم..

واسه همین میخواست ازم اعتراف بگیره؟ پس تکلیفه من این وسط  
چی میشه؟ اون قرار نیس چیزی از احساسش به من بگه؟

دستش آروم آروم به وسط پاهام پیشروی کرد و رفت زیر دامن لی  
کوتاهم..

راب: بهم بگو..

وقتی انگشتاشو به اونجا رسوند و شروع کرد به مالیدن، آهی  
کشیدمو گفتم: چی بگم؟

راب: نه نگو.. تکرار کن!

و حرکت دستشو تند تر کرد.



جین:نمیدونم از چی حرف میزنی! آههه...

راب:کیو دوست داشتی که بخاطرش کار لا رو به در دسر  
انداختی؟اون دقیقا تو چه در دسری افتاد؟

چون منظور شو درست نفهمیده بودم گفتم:اوه خدا تو نمیدونی تو چه  
در دسری افتاد؟هنوز که هنوزه تو زندانه و اون وکیل احمق نتونسته  
رضایت بگیره!

با خباثت انگشتشو واردم کردو گفت:پس قضیه ی عشق پنهون تو  
مربوط به شبیه که ریج گلوله خورد!

نگاهش کردم و گفتم:چی میخوای بشنوی؟

خم شد و صورتشو روبروم گرفت:میخوام تو هم مثله من اعتراف  
کنی دوسم داری!

همونطور که نفس نفس میزد با بهت نگاهش کردم و گفتم:دوسم  
داری؟

صورتشو جلو آورد و لبامو به دندون کشید!

تمرکزمو از دست داده بودم و همزمان ذهنم به سه جا کشیده میشد!  
به اعترافش،حرکت انگشتش و بازیه لباش!

صورتش عقب کشیدو گفت:نمیخوای بگی؟

به چشمای آسمونی رنگش زل زدم و گفتم: دوست دارم راب!  
و خودمو به جلو هول دادمو لبامو تو لباش قفل کردم..  
بدون اینکه بوسیدنمون قطع شه بلند شدو من همراه خودش بلند  
کرد..

بغلم کردو پاهامو دور کمرش حلقه کردم..

ویلی شروع کرد به پارس کردن که خندیدمو گفتم: چیزی نیس  
عزیزم.. زود برمیگردم!

راب همونطور که منو به اتاق خواب جدیدش میبرد گفت: اون خیلی  
حسوده!

با خنده بینیمو به بینیش مالیدمو گفتم: چون دوسم داره!

راب: خب اگه واسه منم تو لیوان شیر بریزیو سرش کاندوم  
بکشی، قول میدم دوست داشته باشم!

جین: و تو هم حسودی میکنی؟

راب: اگه یه نفر دیگه مثله الان بغلت کنه و با خودش به اتاق خوابش  
ببره، جز حسودی دست به یه قتل ترو تمیز هم میزنم!

با انزجار سرمو عقب کشیدمو گفتم: آه خرابش کردی!

منو رو تخت گذاشتو گفت: چرا؟

جین: همیشه دیگه راجب قتل حرف نزنم؟

راب: اوه البته.. متأسفم..

بوسیدمشو گفتم: اشکالی نداره!

و دوباره مشغول بوسیدنم شد..

صاف ایستاد، پیرهنشو درآورد و به پوزیشن قبلش برگشت..

همونطور که دکمه های پیراهنمو باز میکرد مسیر بوسیدنشو از زیر چونم تا وسط سینه هام ادامه داد..

جلوی لباسمو کامل باز کرد و لبه سوتینمو کشید پایین.. زبونشو رو نوکش کشید و نمیتونستم آهو ناله کردنامو کنترل کنم!

انقد اونارو لیسید که من احساس خنکی میکردم!

شروع کرد به مکیدن یکیش و دست دیگشو به سمت پایین تنم برد و دامنمو کمی بالا زد..

وقتی شرتمو کنار زد و مستقیماً مالیدش احساس شهوت بیشتری بهم دست داد و دلم میخواست بلند بلند سرو صدا کنم و انگار اونم خوشش اومده بود که شدت کارشو بیشتر میکرد..

با دندونش محکم سینمو گاز گرفت و گفت: داد بزن! جیغ بکش! هیشکی نمیشنوه و من امشب تو رو به فاک میدم!

خندیدم و از حرکت ناگهانی انگشتش جیغی کشیدم و گفتم: اینطوری عالیه!

از زیر دستش در رفتم که او مد رو تختو گفت: چیکار میکنی؟  
خودم مشغول در آوردن لباسام شدمو گفتم: وقت هنر نماییه منه!  
وقتی کامل لخت شدم جلو رفتم و اون عقب کشید و به آرنجاش تکیه زد..

کمر بندشو آروم باز کردم، دکمه شلوارشو به همراه زپیش باز کردم  
و لبشو پایین کشیدم..

شرتشو هم پایین کشیدم و بالاخره در آوردمش.. اونقدر حجیم شده بود  
که مثله همیشه شک کردم چطوره قراره تو من فرو بره!

دستمو تفی کردم و آروم شروع کردم به مالیدن!

نالاه ای کردم و گفتم: آه! تو میدونی چیکار کنی!

دهنمو به سمتش بردم و آروم با زبون خیشش کردم..

تو دهنم گذاشتمش و شروع کردم به لیسیدنو عقب جلو کردن..

با دستش سرمو فشرد به سمت لگنش و من داشتم واقعا عق میزدم!

منو ول کردو با تشر نگاهش کردم..

تو اوج خماری گفت: متأسفم.. ادامه بده..

تقریبا ده دقیقه براش انجامش دادم و بلند شدم..

شلوارو کامل از پاش در آوردم و همینطور جوراباش..

جلو رفتمو دستامو زدم تخت سینش و آروم به عقب هولش دادم..  
رو لگنش نشستمو وقتی خوب خودمو تنظیم کردم شروع کردم به  
تکون خوردن..

دستشو رو بدن برهنهام میکشید و آروم بالا پایین میشدم..

سرشو کمی بلند کردو زبونشو به نوک سینم رسوند..

آه کشیدم و اون دستشو پشت کمرم گذاشتو منو بیشتر به خودش  
نزدیک کرد و شروع کرد به مکیدن..

با دست سینه دیگمو فشرد و لگنشو به سمت بالا فشار داد و از  
حرکت ایستادمو ناله کردم..

بعد از چند دقیقه منو از رو خودش بلند کردو به حالت چهار دستو پا  
روی تخت خوابوند..چند ضربه به باسنم زدو گفت:

جین؟میخوام از یه جای دیگه کارو پیش ببرم..مشکلی نداری؟

منظورشو که فهمیدم فوراً برگشتم گفتم:نه راب!خواهش میکنم!واقعا  
درد داره!

انگشتشو آروم آروم از پشت وارد کردو بلند جیغ زدم:راب نکن!

راب:هیشششش..یکم شل بگیری کم کم حس دردش از بین میره!

پلکامو رو هم فشردمو شروع کرد به مالیدنش..لبمو گاز میگرفتم تا  
صدام در نیاد و اون انگشت دومشو هم وارد کرد..

نالہ کردم و گفتم:خوبه خوبه..داری آماده میشی!

از کشوی میز عسلی کنار تخت قوطی کرمو آورد و انگشتاشو چرب  
کرد و دوباره مشغول شد..

کم کم داشتم نرم میشدم و اون انگشتای بیشتری استفاده میکرد تا  
اینکه دستشو کامل برداشت و لنگشو محکم جلو آورد و داخل شد..

جیغی کشیدم و اون گفت:اره جین..صداتو بلند کن!

نالہ میکردمو با هر عقب جلو رفتنش درد تو کل تنم میپیچید..

اشکام داشتن راه میگرفتن و من فقط میگفتم:راب تمومش کن!

اما اون بهم اعتنایی نمیکرد و صدای من تو ناله های خودش گم  
میشد!

بعد از ده دقیقه درد کمتری حس میکردمو اون بالاخره ارضا شد و  
خودشو توم خالی کرد..

وقتی ازم کشید بیرون حس میکردم تو قسمت نشیمنگاهم خلأ  
کوچیکی ایجاد شده و اون جا یه چیزی خالیه!

احساس کردم محتویات رودم میخوان خارج بشن و زود به سمت  
مستر رفتمو رو توالت فرنگی نشستم..

راب: جین؟ خوبی؟

با صدای ضعیفی گفتم: الان میام..

دستی تو مو هام کشیدم و موقع دستشویی کردن هم دردو کامل حس میکردم..

اینجور رابطه‌ای چطور واسه اونا لذت بخشه؟ من دارم از درد نصف میشم!

وقتی از اتاق بیرون رفتم دیدم جلوی آینه ایستاده و به بینیش دست میکشه!

قرمزی خونو که دیدم فوراً جلو رفتمو گفتم: چی شده؟ بازم خون دماغ شدی؟

چیزی نگفتو دستوری گفتم: راب حرف بزن!

راب: چیزی نیست.. فکر میکنم داخل بینیم زخم شده.

جین: نه! نه! اینجوری خودتو گول نزن! حتما باید بری دکتر!

راب: گفتم چیزیم نیس.. همیشه گرما همینکارو باهام میکنه..

جین: دلایلش هرچی که باشه نباید ساده ازش بگذری!

راب: جین کافیه!

تو سکوت نگاش کردم و با کشیدن آهی از سر تأسف، ازش دور شدم..

لباسامو از رو زمین برداشتمو پوشیدمشون..

راب:جین..

بدون اینکه جوابش بدم از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق خودم رفتم..

به محض وارد شدنم درو بستمو قفلش کردم..

رو تخت دراز کشیدمو چشمامو بستم..

به در زد و گفت:جین؟

دستگیره رو چرخوند و ادامه داد:چرا درو قفل کردی؟

جین:میشه بری؟درد دارم و باید بخوابم...

راب:میدونم..ولی چرا رفتی اونجا و درو بستی؟

جین:چون نمیخوام آسیب پذیر بودنتو ببینم..تو حتی حاضر نیستی بری پیش دکتر!

راب:میشه درو باز کنی؟نمیخوام امشبو بدون تو بخوابم!

جین:تو امروز کاری کردی که درد بکشم و اوه خدای من اصلا برات مهم بود؟

راب:متأسفم..میخواستم..میخواستم..

جین:مهم نیس چی میخواستی..مهم اینه که الان نمیخوام بیای داخل..



پوفی کردو مشتی به در کوبید: لعنتی!  
و از سایش که زیر در تکون میخورد فهمیدم رفته..  
گوشیمو برداشتم تا چکش کنم و با چند تماس بی پاسخ از ویل  
برایان، وکیل مامان و چنتا هم مسیج روبرو شدم!  
بازشون کردم که نوشته بود تونسته ریج رو راضی کنه و اون تا دو  
روزه دیگه واسه قانونی کردن رضایت اقدام میکنه..  
خوشحال پیام تشکری براش فرستادمو آرزوی موفقیت کردم..  
چشمامو بستم تا بخوابم اما صدای پارس ویلی از پشت در مجبورم  
کرد بلند شمو اونو براش باز کنم..  
و از اتاق روبرو رابو دیدم که روی تختش نشسته بود و داشت  
نگاهم میکرد..  
با تأسف سری تکون دادمو بعد از اینکه ویلی وارد شد درو بستم..

~~~~~

-نمیدونم رجینا.. اون واقعا حالتای خوبی نداره! سردردای فجیهی  
میگیره و در هفته چند بار خونریزی بینی داره..  
نمیدونم چرا به حرفم گوش نمیده و دکتر نمیره!  
-اینا علائم خوبی نیستن.. اما.. خب.. حتما نمیخواه..

شایدم قبلا خودش رفته پیش دکتر.. میتونی صبر کنی تا بدتر از اینا بشه و مجبور شه با مأمورای اورژانس همکاری کنه!

-من واقعا نگرانشم اما اون داره لجبازی میکنه!

-راستی چطور شد که با هم خوب شدین؟

-خب..حرف زدن راجب مشکلمون فکر خوبی بود و من تونستم ببخشمش!

-این عالیه دختر! تو از اولم باید همینکارو میکردی! ویلی چطوره؟  
دستی رو سرش کشیدمو چنتا پارس کوتاه کرد..

-فکر میکنم عالی باشه! از صداش معلومه که حسابی سرحاله!  
با لبخند گفتم: او هوم! شما کی میانین؟

-ما مجبوریم بخاطر وسایل زیادمون با ماشین بیایم و احتمالا تا هفتهی دیگه میرسیم..

-خیلی خوبه.. من هنوز هیچ جا نرفتم تا تو بیایو نیویورکو با هم فتح کنیم!

خندیدو گفت: اوه چرا که نه؟

چند لحظه صداش یواش شد و من شنیدم که به مامانش گفت داره با تلفن حرف میزنه..

-خب جین.. باید برم، اما بزودی میبینمت!

-بیصبرانه منتظرتم!

-فعلا!

خدافضی کردم و تماسو خاتمه دادم..

خواستم ناهار درست کنم اما متوجه شدم زیاد چیزی واسه پختن تو  
خونه پیدا نمیشه!

راب دو روزیه برای راه انداختن باشگاه جدیدش از خونه بیرون  
میره و ساعتها طول میکشه تا برگرده!

اما منکه نمیتونستم بدون غذا خوردن صبر کنم! پس تصمیم گرفتم  
برم سوپر مارکت و مجبور شدم ویلی رو مجاب کنم خونه بمونه..  
وارد اتاقم شدمو کمی موهامو مرتب کردم..

شلوار ورزشیمو به همراه تایم پوشیدم و بعد از خداحافظی از ویلی  
از خونه بیرون رفتم..

دزدگیر ماشینو غیر فعال کردم و در باز شدن..سوار شدمو استارت  
زدم..اولین باری بود که از ماشین اهدائی راب استفاده میکردم و  
واقعا چیز خوبی به نظر میرسید!

ضبطو روشن کردم و راه افتادم..رانندگی حسابی بهم میچسبید اما  
من گواهینامه نداشتم و نمیدونم با چه جرأتی ماشینمو تو خیابونای  
شلوغ نیویورک به حرکت درآورده بودم!

~~~~

قوطی کنسرو ذرت رو از قفسه برداشتم و دنبال یه ترشی با ته مزه‌ی تند میگشتم..

باید یادم می‌موند که ویلی هم غذا میخوره پس سراغ قفسه‌ی مخصوص غذای سگ رفتم..

داشتم روی قوطی هارو میخوندم که چشمم به پسری افتاد که پشت به من داشت طول قفسه هارو طی میکرد و چقدر هم آشنا به نظر میومد!

با اخم و ریزبینی مشغول پاییدنش شدم که متصدی فروشگاه نزدیکم شدو گفت: خانوم؟ میتونم کمکتون کنم؟

صاف ایستادمو گفتم: نه ممنون..

لبخندی زدو ازم دور شد..

سبد خریدامو دست گرفتمو سعی کردم آروم پشتش حرکت کنم اما اون از لاین خارج شد و گمش کردم..

پوفی کردم با خودم گفتم: بیخیال حتما اشتباه میکنم..

و دوباره مشغول برداشتن وسایلی شدم که میخواستم..

بیبست دقیقه بعد داشتم به سمت صندوق میرفتم که کسی اسممو صدا زد!

با شنیدن صدایش و اندامش از پشت حدسم به یقین تبدیل شد که اون  
همون کسیه که فکرشو میکردم!

فورا به سمت صدا برگشتم که دیدم با دهن باز داره نگاه  
میکنه! حسابی شوکه شده بود!

و منم دست کمی از اون نداشتم! خدای من اون که باید جای دیگه ای  
میبود!؟

جلو اومد و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداختو گفت: نمیدونستم باید بخاطرش از تو اجازه  
بگیرم!

دستی به پیشونیم کشیدمو گفتم: خدای من منظورم این  
نبود! راستش.. من دنبالت می‌گشتم..

تو سیاتل، و وقتی از مادرت پرسیدم اون گفت شما به اوکلاهما  
رفتین! تو و پدرت!

از قفسه یه کنسرو لوبیا برداشتو گفت: لازم نبود واقعیتو بدونه! تو  
چرا اینجایی؟

جین: عامم.. من با راب اومدم.. برای زندگی، تحصیل و کار!

بروک: کار؟ چکاری؟

جین: هنوز مطمئن نیستم.. دانشگاه برام اولویت داره!

راب: تو هم از مامان دوست داشتنت دور شدی؟ بخاطر دوست  
پسرت؟

آهی کشیدمو گفتم: او هوم..

بروک: منم همینطور.. البته نه بخاطر دوست پسر خودم.. بخاطر  
دوست پسر اون!

موهامو پشت گوش زدمو قبل از اینکه حرفی بزنم فوراً پرسید: گفتی  
دنبالم میگشتی؟ چرا؟

نگاهمو به سمت دیگه ای چرخیدمو گفتم: عاممم...

مکت کردم کلافه گفتم: من یه معذرت خواهی بهت بدهکار بودم..

بروک: بخاطر کاری که من باهات کردم تو فقط تلافی کردی؟

جین: اهل تلافی نیستم.. واسه همینم خواستم عذر خواهی کنم..

بروک: اما من بهت یه تشکر بدهکارم! که چشمامو روبه واقعیت باز  
کردی! بابام هم اینو فهمیده بود.. نمیدونست منو با چه دلیلی با خودش  
ببره..

اینکه من زودتر خودم فهمیدم واقعا کمکش کرد!

جین: به هر حال جار زدن خصوصی ترین موضوعات دیگران  
اشتباهه..

راه افتاد و پرسید: میخوای کجا درس بخونی؟

جین: راکفلر.. اونجا خصوصیه و امکانات بهتره!

بروک: جالبه!

جین: چی جالبه؟

بروک: اینکه از این به بعد تو دانشگاه هم زیاد میبینمت!

جین: منظورت چیه؟

بروک: یک هفته پیش اونجا ثبت نام کردم..

جین: واقعا؟

بروک: آره..

جلوی صندوق ایستادیم و همونطور که زن پشت صندوق خریدامونو حساب میکرد..

روی یه تیکه کاغذ شمارشو نوشتو گرفت سمتم.

بروک: اگه واسه ثبت نام کمک احتیاج داشتی باهام تماس بگیر..

و خریداشو برداشتو بعد از حساب کردنشون از فروشگاه بیرون رفت..

کاغذی که بهم داده بودو تو پاکت خریدام گذاشتم و بعد از کشیدن کارت به سمت پارکینگ رفتم..

~~~~

بهش نگاه کردم که چطور مثله بچه ها داشت خوراکیارو اینور  
اونور میکرد..

راب: این چیه؟

کاغذ دستشو که دیدم گفتم: اونجا یکی از همکلاسیامو دیدم که تو  
راکفلر ثبت نام کرده بود..

شمارشو داد تا اگه کمک خواستم بهش بگم.. فراموش کردم از اون  
تو برش دارم..

ابروهاشو بالا انداختو گفت: که اینطور.. بروکلین..

جین: میشناسیش؟

راب: خواستیم دعوتش کنیم برای تولدت اما رجینا گفت اون از  
سیاتل رفته..

جین: آها!

تابه رو، روی میز کوچیک وسط آشپزخونه گذاشتمو گفتم: شام  
آمادس!

همونطور که پشت میز نشسته بودیم بهش گفتم: فردا برات از یه  
دکتر مغز و اعصاب وقت میگیرم.. هر دفعه حالت بدتر میشه!



راب: احتیاجی نیس و لطفا تمومش کن! جین: به زور هم که شده  
میبرمت!

خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد..

راب: انگار دوستت زود دلش برات تنگ شده!

همونطور که بلند میشدم گفتم: اما من امروز صبح با رجینا حرف  
زدم!

راب: منظورم بروکلینه!

بین راه گفتم: خدای من راب! اون شمارمو نداره!

و رفتم سمت مبالا که دیدم یه شماره از سیاتله!

فورا جواب دادم: سلام..

-سلام خانوم لستچر، شبتون بخیر!

-ممنون.

-افسر وینستون هستم از اداره پلیس سیاتل!

-چطور میتونم کمکتون کنم؟

-ما تو آخرین دادگاه که برای تثبیت رضایت آقای ریج مونتونوی  
تشکیل دادیم ایشون صحبتای جدیدی کردن که به شما مربوط میشه!

-خب؟

-ممکنه به سیاتل برگردین واسه اطلاعات بیشتر؟ اگر اقدام نکنین ما  
مجبور میشیم برای بازداشت شما با پلیس نیویورک همکاری کنیم!  
از ترس زانو هام شروع به لرزیدن کرد و مجبور شدم روی مبل  
بشینم.

-من؟ من چرا پیام؟ منکه کاری نکردم!

-میدونیم فقط یه موضوعی هست که ما باید دقیقتر بررسیش کنیم!

-اما.. کار لا وینفری چی؟

-ایشون آزاد شدن و ما الان با شما کار داریم!

-با.. باشه تو این هفته خودمو میسونم..

-خانوم لستچر ما برای فردا صبح براتون یه بلیت هواپیما تهیه  
میکنیم تا شما زودتر خودتونو به ما برسونین!

-اما من یه همراه دارم که باید..

پرید تو حرفمو گفت: سرپیچی از دستورات پلیس عواقب خوبی  
نداره خانوم لستچر!

آهی کشیدمو گفتم: باشه..

~~~~~

همونطور که را میرفتم گفتم "جواب نمیده" و تماسو قطع کردم..

راب: دوباره بگیر!

جین: این دهمین دفعه ای هست که میگیرم.. راب من دارم از ترس  
میمیرم!

بلند شدو به طرفم اومد..

صورتمو با دستاش قاب گرفتو گفت: من پیشتم.. احتیاجی به نگرانی  
نیست!

بغلش کردم و گفتم: ریج تو دادگاه چی گفته که منو احضار کردن؟

روی موهامو بوسیدو گفت: مشخص نیست اما فردا  
میفهمیم.. امیدوارم کار احمقانه ای نکرده باشه!

جین: اون یه عوضیه حرومزادس!

راب: کار لا خبر داره؟

جین: نتونستم باهاش تماس بگیرم!

راب: این خوب نیس..!!

کلافه از بغلش بیرون اومدم و گفتم: خدا میدونه اونجا چه خبره...

~~~~~

راب قفس ویلی رو از قسمت بار تحویل گرفت و منم کولمو  
برداشتم..

دستمو گرتو گفت: تو هیچ کاری نکردی.. نگران چی هستی؟  
با دیدن اون ماشینای پلیس جلوی ورودی فرودگاه قلبم ریخت و  
متوقف شدم..

یکیشون به سمت ما اومدو کارتشو درآورد: روز خوش خانوم و  
آقای لستچر! افسر وینستون هستم؛ بخاطر آوردین؟  
سرمو تکون دادمو کارتشو عقب برد..

به چنتا از مأمورا اشاره کرد: خانوم و آقارو همراهی کنین..  
تو یکی از ماشینا پلیس نشستیم و من از استرس زیاد نمیدونستم  
چیکار کنم!

در طول راه کسی حرفی نمیزد و منم سعی میکردم خونسرد باشم تا  
کسی به چیزی شک نکنه!

از پنجره به بیرون نگاه میکردم که مایلیم زنگ خورد.. کار لا  
بود! خواستم جواب بدم که افسر گفت: لطفا گوشیتونو تحویل بدین!  
جین: اما مادرمه و نگرانمه! باید جواب بدم!

وینستون: ایشون از وضعیت شما کاملا آگاهن و اصلا هم نگرانتون  
نیستن!

جین: منظورتون چیه؟

با صدای بلندتری گفت: گوشی رو تحویل بده جین لستچر!

راب: شما نباید باهاش اینطور صحبت کنین!  
وینستون: اینو شما تأیین نمیکنی آقای لستچر!  
گوشیمو خاموش کرد و روی داشبرد گذاشت.. حتی موبایل رابو هم  
قرنطینه کرد!

بعد از نیم ساعت به اداره‌ی پلیس رسیدیم و به محض  
ورودمون.. حدس بزن چه اتفاقی افتاد؟  
وینستون به راب اشاره کردو به دوتا از مأمورا گفت: دستگیرش  
کنین!

جین: چی؟؟؟؟

وینستون به سمت دیگر راهرو رفت و راب داد میزد: ولم کنین! مگه  
من چیکار کردم؟

پشت سرش رفتمو گفتم: افسر وینستون شما منو خواستین اونو چرا  
گرفتین؟

در یکی از دفترارو باز کردو گفت: از این طرف لطفا!

وارد شدمو درو بست.. پشت میزش نشستو گفت: ریج مونتونوی از  
راب لستچر شکایت کرده.. گفته برعکس ادعای کار لا وینفری  
لستچر روش اسلحه کشیده!

بهت زده از جا پاشدمو گفتم: چییییی؟؟

وینستون:بله..

جین:پس چرا به من زنگ زدن؟

وینستون:واسه اینکه راب لستچر فرار نکنه ما مجبور شدیم دخترشو بخوایم تا همراهش بیاد!نمیتونستیم مستقیما خودشو بازخواست کنیم!

دستمو رو دهنم گذاشتمو گفتم وای خدای من!

کسی از بیرون محکم به در میزد!

"افسر وینستون بیا بیرون!"

اخم کردم و متعجب پرسیدم:اون..

بلند شد و گفت:کار لا وینفری!

من زودتر رفتم بیرونو با دیدنش محکم بغلش کردم..

همونطور که گریه میکرد،گفت:خدای من جین واقعا متأسفم!

منم گریه در او مده بود!رفتم گوشه ای ایستادیمو گفتم:من

متأسفم!واقعا نمیخواستم به کسی آسیبی بزنم!

گونمو بوسید و محکم تو بغلش فشردم..

کار لا:اون گذشت..الان باید به فکر راب باشیم!

با یادآوری راب کلافه رو یکی از صندلیا نشستمو سرمو تو دستام  
گرفتم:ریج چرا انقدر احمقه؟

کار لا:دارن بازجوییش میکنن..باید باهش حرف بزنی که اگه از تو  
هم چیزی پرسیدن حرفتون دو تا نشه!

~~~~~

وقتی وارد اتاق شدم زود بلند شد و به طرفم اومد..منو تو بغل گرفت  
و فشرد..

سعی کردم گریه نکنم..اما نمیشد!

پیشونیشو به پیشونیم چسبوندو گفت:هیششششش..

جین:راب واقعا متأسفم..

راب:اشکالی نداره درست میشه..

اشکامو پاک کردم و گفتم: تو چی بهشون گفتی؟

نشست رو صندلیو گفت:گفتم ما با هم درگیر بودیم اما خبری از  
اسلحه نبود..

گفتم اون از پشت تیر خورده من چطور حین درگیری تونستم از  
پشت بهش تیر بزنم؟

دلیل دعوا منو هم پرسیدن و مجبور شدم کل جریانای خودمو تو و  
کار لاو ریجو هم بگم...

درضمن من بهشون گفتم بخاطر هون تو حالت بد شده و دويدی  
بيرون و منم دنبالت اومدم..کار لا هم خواسته ديگه برنگرديم..  
کار لا جرمو که گردن گرفته توضيح داده که برای متوقف کردنمون  
خواسته با اسلحه تهديد کنه و شليک شدن گلوله کاملاً غير عمد  
بوده!

جين:خب الان چی ميشه؟

راب:گفتن بايد بازم تحقيق کنن و تا پايان تحقيقاشون بايد اينجا  
بمونم..تو ميتونی ازشون بخوای بهم مسکن بدن؟سر درد دارم!  
جين:راب چندبار بهت گفتم بريم دکتر؟تو بايد معاینه بشی!این دردا  
و خونريزی ها عادی نيستن..

راب:مهم نيست!

با غم داد زدم:واسه تو مهم نيست!اما واسه من مهمه!ميفهمی چی  
ميگم؟؟

خواست چیزی بگه که نگهبان داخل شد و گفت:اينجا چه خبره؟  
چرخيدمو گفتم:اون حالش خوب نيست!

راب:نه نه من فقط..

پريدم تو حرفشو همونطور که به طرف در ميرفتم،گفتم:اگه  
ميخواين نمونه رو دستتون ببريدش واسه معاینه!



و از در خارج شدم..

کار لا به طرفم اومدو گفت:چی شد؟

شصت و اشارمو رو پیشونیم گذاشتمو گفتم:

بهم گفت چطور براشون توضیح داده و...

هوفی کردم و ادامه دادم:

اون باید بره پیش یه پزشک..نتونستم تو این چند روز مجابش کنم  
این کارو بکنه! اصلا حالش خوب نیست..

کار لا:چطور؟

جین:چند روزه سردرد های طولانی میگیره و..بینیش خونریزی  
میکنه!

کار لا دستشو روی دهنش گذاشتو گفت:اوه خدای من!

اون خیلی لجباز بود!هنوزم هست؟

سرمو تکون دادم..دستشو روی شونم گذاشتو گفت:جین من متوجه  
شدم تو اونو دوست داری و همینطور اون..تورو!

نگرانیتو درک میکنم ولی...

بعد از مکثی ادامه داد:اون به اندازهی سنت از تو بزرگتره!

با اخم گفتم: این وسط سلامتی اونه که مهمه! اونوقت تو به چی فکر میکنی؟

کار لا: اما جین..

جین: عشق عدد و ارقام نمیشناسه! سن هیچ اهمیتی نداره! بهتره به جای منصرف کردنم به فکر راهی باشیم تا نجاتش بدیم! سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت..

~~~~~

وینستون: من واقعا متأسفم..

جین: این کارتون باید گذارش بشه! شما با ناآگاهی تمام اونو از نیویورک به سیاتل کشوندین تا شکتون برطرف شه؟ ریج مونتونویی یه عوضی کتافته!

بخاطر اون راب رو دستگیر کردین قبل از اینکه درباره صحت گفته هاش تحقیق کنین؟

وینستون: اون جریمه میشه! حتی فلج بودنش هم جلوی زندان رفتنشو نمیگیره!

جین: برام مهم نیس چه بلایی سرش میاد!

وینستون: خانوم لستچر ما وظیفمونو انجام دادیم و شما میتونین اگه شکایتی بخاطر ادعای ریج مونتونویی دارین، تو دادگاه اعلام کنین!

جین: اوه خدا من دیگه خودمو درگیر پلیس بازیای احمقانه شما  
نمیکنم!

و فوراً از دفتر وینستون خارج شدم..

راب به همراه یکی از نگهبانای بازداشتگاه به سمت میومد و من به  
محض دیدنش به طرفش دویدم..

آغوششو به روم باز کرد و خیلی زود بین بازوهای قوی و مردونش  
جا گرفتم!

عطر تنشو بو کشیدم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود!

سرشو تو گردنم فرو کرد و گفت: شاید من بیشتر..

کمی فاصله گرفتمو گفتم: شاید؟

بوسه‌ی کوتاهی رو لبام نشوند و گفت: شوخی کردم..

قبل از اینکه بریم بیرون نگهبان برگه‌ای رو به راب داد تا امضاش  
کنه..

با رسیدن به فضای آزاد دستامو از هم باز کردم و گفتم این آزادی  
رو مدیون کار لاییم..

راب: اون زن از خود گذشته‌ایه!

جین: تمام تنفرم نسبت بهش از بین رفته.. اون نداشت من به زندان  
بیوفتم..

ریج از من خوشش نمیومد..چرا منو لو نداد؟

راب با پوز خند گفت:البته که اون از من بیشتر از تو تنفر داشت!

با توقف ماشین کار لا کنار پامون، ایستادیم و اون پیاده شد..

کار لا:خوشحالم میبینمت،راب!

راب:ممنونم..

کار لا:من..بهت یه معذرت خواهی واسه کل این سالها بدهکارم!

راب لبخندی زدو گفت:تو جبراناش کردی؛واسه کسی که دوشش دارم از خودت گذشتی...

و به من نگاه کرد..لبخند زدمو کار لا گفت:میتونم چند لحظه خصوصی باهات صحبت کنم؟

چند قدمی از شون فاصله گرفتمو همونطور که لبامو کش میاوردم،گفتم:راحت باشین!

تو این فاصله که اونا مشغول حرف زدن بودن،گوشیمو درآوردمو با رجینا تماس گرفتم..

اونا تو راه رفتن به نیویورک بودن و من خیلی کوتاه براش توضیح دادم چرا اینجاایم..

ناراحت شد اما وقتی شنید بزودی برمیگردیم از خدا تشکری کردو گفت منتظرم میمونه...

به سمتشون رفتم و کارلا با دیدنم چنتا پاکت از کیفش بیرون آورد و گفت: براتون بلیت گرفتم.. فکر میکنم جین باید برای درسش و راب هم برای وضعیت سلامتش زودتر به نیویورک برسه!

راب اینبار برخلاف همیشه برای رفتن به دکتر مخالفتی نکرد و این برام معما شد که کارلا چطور اونو برای معاینه شدن راضی کرده؟ اما چیزی نپرسیدم و لبخند زدم: ممنونم..

بغلش کردم و ادامه دادم: برای همه چیز!

کارلا لبخند زد و فاصله گرفتیم: پرواز برای ساعت چهار هست.. و با توجه به ترافیک، همین الان باید راه بیوفتیم!

راب: تو اینجا میمونی؟ قراره چیکار کنی؟

کارلا: کارمو از هفته آینده دوباره شروع میکنم..

و یکم پول جمع میکنم تا زیاد بتونم به دیدنتون پیام!

جین: این خیلی خوبه!

کارلا: او هوم.. میرسونمتون.. سوار شین...

~~~~~

یک هفته از برگشتنمون به نیویورک میگذشت..

راب برای فردا وقت دکتر داشت و من خوشحال بودم از حرفایی که مطمئنا کارلا تو گوشش خونده بود و راضیش کرده بود..

همراه ریمون به محل جدید باشگاه رفته بودو و منو رجینا هم برای خرید یه سری لباس تو پاساژ های شهر گشت میزدیم..

جین: شاید باورت نشه اما بروکلین رو تو یکی از فروشگاه های همین شهر دیدم!

رجینا: جدی میگی؟ اما اون که به او کلاهما رفته بود!؟

جین: گفت نخواسته مامانش بدونه کجان!

رجینا: خب؟

جین: اونم تو راکفلر ثبت نام کرده! قراره کمکم کنه..

رجینا: جدا؟ پس زیاد قراره ببینیش!

جین: ببینیش؟ قطعاً تو هم میبینیش!

رجینا: نه من نمیتونم تو راکفلر ثبت نام کنم! اونجا یه دانشگاه خصوصیه و شهریه های کلانی هم براش میگیرن!

جین: بس کن دختر! تو میتونی یه کار پاره وقت بگیری تا هزینه شهریه رو خودت بدی!

رجینا: فکر نمیکنم ریمون موافقت کنه اما تلاشمو میکنم..

جین: اون اگه بخواد حرفی بزنه با من طرفه!

خندیدو گفت: خوبه پس! رابطه با بروکلین انگار داره بهتر میشه!

جین: به گفته خودش کلی ازم ممنونه که چشمشو به روی حقیقت باز کردم!

رجینا: آره خب.. دیر یا زود باید میفهمید مامانش چجور آدمیه! در ضمن اون فهمیده مسخره کردنو ضایع کردن دیگران عواقب بدتری برای خودش داره!

رجینا: هیچ وقت کل کل کردناتونو فراموش نمیکنم!

جین: اونا مال قبل بودن و ما هر روز بزرگ تر و عاقل تر میشیم! اینطور نیست؟

رجینا: حق با توئه!

گوشیم زنگ خورد و اون کسی جز راب نبود..

جواب دادم: سلام!

-سلام جین.. اوضاع چطوره؟

-عامم.. کلی خرید کردم!

-خوبه پس راضی هستی!

-او هوم.. شما چی؟

-ریمون چنتا ایده ی خوب واسه اینجا داره!

-این عالیه! امیدوارم کارتون خوب پیش بره!

-منم همینطور.. نظرتون چیه شامو تو یه رستوران ساحلی بخوریم؟

-فکر خوبیه ما دوتا هم خسته ایم هم گرسنه!

-پس آدرس رو بهت میدم و سعی کنین تا یک ساعت دیگه خودتونو برسونین!

باشه ای گفتمو قطع کردم..

وقتی جریانو برای رجینا توضیح دادم،گفت:واقعا هوس میگو  
سوخاری کردم!

~~~~

پشت یکی از میزهای چهار نفره نشستیم و گارسون برای گرفتن  
سفارشامون جلو اومد..

راب علاوه بر غذا شراب بدون الکل هم سفارش داد تا موقع  
رانندگی براش مشکلی پیش نیاد!

راب:یه مربی پیلاتس هم پیدا کردیم و یه سالنو هم بهش اختصاص  
دادیم..امیدوارم تا اول نوامبر بتونیم اونجارو باز کنیم!

رجینا:خیلی خوبه منم میتونم پیام و یه تکونی به خودم بدم!

جین:اگه بخوای اونجا کلاسای زومبا برگزار کنی میتونم شرط ببندم  
رجینا همشونو راضی میکنه!

ریمون:نه اون باید به فکر درسش باشه!



جین: شاید تو بزرگتر باشی اما نمیتونی جای اون تصمیم بگیری!  
ریمون: اما..

جین: لطفا ری! اون باید از وقتش استفاده کنه در ضمن اگه اون  
بخواد تو راکفلر ثبت نام کنه به حقوق این کار احتیاج داره!

راب: حق با اونه ریمون.. سخت نگیر!

ریمون نگاه معنا داری به رجینا انداخت و سکوت کرد.

جین: خرید عالی بود! من حتی واسه باشگاه هم چنتا ست ورزشی  
گرفتم!

راب: خوبه من امشب همشونو چک میکنم!

خندیدیمو ریمون گفت: اون مربی پیلاتس دوست منه!

رجینا متعجب گفت: من میشناسمش؟

ریمون همونطور که چتر تو لیوانشو تکون میداد گفت: سابریناس..

رجینا: شوخی میکنی؟

راب: از کجا میشناسیش؟ تو چیزی به من نگفتی!

جین: از دوره دبیرستان تقریباً.. ما با هم بودیم، یه مدت...

رجینا با صدایی که از خشم میلرزید گفت: بعد از کاری که با تو  
کرد، تو هنوزم میتونی تو صورتش نگاه کنی؟

راب: من خبر نداشتم!

رجینا: نه این خطای تو نیست و..

آه کشیدو ادامه داد: تو یه احمقی! حتی اگه تو بتونی کنار اون کار کنی من پامو تو اون باشگاه نمیذارم!

خواست از جاش بلند شه که دستمو رو پاش گذاشتمو گفتم: صبر کن..

رو به ریمون گفتم: چطور پیداش کردی؟

ریمون: اون اینجا درس خونده.. و.. همینجا مونده..

جین: میتونم پرسم چه اتفاقی بینتون افتاده؟

ریمون: خب..

رجینا: اون عوضی جلوی ری بایه پسر سکس کرد! تو یه پارتی! بعدم باهش به نیویورک اومد!

باورم نمیشه این احمق هنوزم دوسش داشته باشه!

جین: رچی آروم باش!

راب: بهتره ریمون و رجینا راجب این مسئله خودشون تنها صحبت کنن..

رجینا ساکت شد و ما به خوردن شاممون ادامه دادیم..

~~~~~

درو باز کرد و به محض وارد شدنمون کیف و ژاکتمو رو پشتی  
یکی از مبلا پرت کردم..

آهی کشیدم و خودمو رو کاناپه راحتی انداختم..

راب: اونا دیوونه شده بودن!

جین: خدای من! هر لحظه منتظر یه تماس از رجینام که می‌گه برم  
دنبالش!

راب خندیدو به سمتم اومد: تو باید گوشیتو خاموش کنی!

جین: چرا؟

دست انداخت زیر زانوهامو تو یه حرکتو بلندم کرد..

همونطور که به طرف اتاق خواب میرفت، گفت: چون من بیشتر از  
اون باهات کار دارم!!!

و شروع کرد به بوسیدنم..

لباش تر و گرم بودن! زبونشو تو دهنم چرخوند و لب بالاییو گاز  
گرفت..

دستامو به یقش بند کردم و اون منو تو ورودی اتاق گذاشت پایین..  
صدای گوشیمو که از طبقه پایین شنیدم خواستم برم بیرون که راب  
زودتر دست به کار شد و درو بست..

جین: اوه راب اذیت نکن!

منو بین در و خودش قفل کردو گفت: بهت چی گفتم؟

و شروع کرد و بوسیدن و مک زدن گردنم..

آهی کشیدمو گفتم: راب زود برمیگردم!

بدون اینکه متوقف بشه کلیدو تو در چرخوندو قفلش کرد بعدم پرتش کرد سمت دیگه‌ی اتاق..

با لبخند معنا داری بهم نگاه کردو گفت: تو گیر افتادی، راه فرار هم نداری!

از شیطننتش لبخندی رو لبم نشست و اون لبخندمو خورد!

لبامو تو دهنش کشید و مکیدشون..

دستش از پشت داخل شلوارم رفت و باسنمو تو دست گرفتو فشردهش!

تو لاله‌ی گوشم زمزمه کرد: میخوامش!

جین: نه راب! لطفا! امیدوارم دفعه پیشو به خاطر بیاری!

نوک بینیمو گاز گرفتو گفت: باور کن اون فقط واسه بار اول اتفاق میوفته! من اینبار با زبون برات نرمش میکنم!

چشمامو بستمو گفتم: خدایا کمک!

چونمو بوسید و پایین تر رفت.. لبه ی تاپمو پایین کشیدو زبونشو به  
نوک سینم زد..

بین فشار اون و در داشتم له میشدم!

سینمو که تو دستش فشار داد جیغ کوتاهی کشیدمو بدنم به سمت بالا  
سوق دادم..

نوک سینمو گاز گرفتو کلشو تو دهنش کرد و بعد با صدایی مته  
ترکیدن حباب رهاش کرد!

خدای من جای دندوناش میسوخت!

زبونشو رو اون تیکه تیره رنگ میچرخوند و منو به جنون  
میرسونند!

سینه دیگمو تو دهنش کردو کمی سرشو مکید و جفتشون از بزاقش  
خیس شده بودن!

اونارو تو دستش گرفتو با تمام قدرت مالیدشون!

آهی کشیدم رفت پایین تر.. خط شکمو بوسید و میکید تا به لبه  
شلوارم رسید..

زیپ و دکمشو باز کردو

به سختی پایین کشیدش..

دستامو به چهارچوب در بند کرده بودم تا تعادلمو از دست ندمو  
بیوفتم روش!

شرتمو هم پایین کشیدو همراه کفشو شلوارم از پام درآوردش!  
پاهامو از هم فاصله دادو جلوم رو زانوهایش نشست.. سرشو به اونجا  
نزدیک کردو شروع کرد به زبون زدن!

میتونستم بگم داشتم محو میشدم!

زبونشو تو اون شکاف میکشید و حتی پوستم بخاطرش دون دون  
شده بود!

آه عمیقی کشیدمو و اون زبونشو فرو کرد توم..

زانوهایمو به هم فشردم..

سرشو عقب کشید.. بدنمو با دست به طرف تخت کشید و پرتم کرد  
روش.. جوری که پاهام آویزون بودنو لگنم رو لبه‌ی تخت بود..

دوباره پاهامو از هم باز کردو همونطور رونامو به بازوهایش گرفته  
بود تا تکون نخورن سرشو برد پایین و شروع کرد به مکیدن..

تمام آبی که ازم خارج میشد رو با تشنگی سیری ناپذیری میمکید و  
زبونشو اون وسط میکشید!

رو تختی رو چنگ میزدم و اون از کارش دست نمیکشید!

آهو ناله هام کل اتاقو پر کرده بودن و اون عاشق این صداها بود!

تو یه حرکت منو چرخوند سرشو از پشت فرو کرد بین پاهام و دور  
حفره‌ی عقبی رو با زبون لیس میزدو نرمش میکرد!

واقعا اینطوری جواب میده؟ ناله میکردم و اون شدت کارش بیشتر  
میکرد!

دیگه طاقت نیاوردو شروع کرد به باز کردن زیپو دکمه شلوارش و  
تو یه حرکت همشو از پشت فرستاد داخل و من از درد جیغ کشیدم!

از پشت روم افتادو با فشار دادن سینه هامو بوسیدن سرشونه هام  
سعی میکرد حواسمو پرت کنه تا درد کمتری حس کنم و البته اینبار  
به شدت قبل درد نکشیدم..

نرم و آروم حرکت میکردو با وقفه ضربه میزد.. ضربه هایی که  
سوزش عمیقی برای من به دنبال داشتن..

انقد این کارو کرد تا بالاخره ارضا شد و خودشو توم خالی کرد..

خواستم بلند شم اما نگهم داشتمو کنار گوشم گفتم: تو هم باید به  
ارگاسم برسی و من اینو با یه رابطه معمولی بهت تقدیم میکنم!

پشت روم کردو به بالاتر فرستادم.. زانو همو خم کردم و اون از هم  
فاصلشون داد تا بدن خودشو بینشون جا کنه..

آلتشو به واژنم رسوندو بعد از کمی تنظیم شروع کرد به حرکت  
کردن!

نالیدم و سرعتشو بالا برد..

صدای برخورد بدنمون با هم تو کل اتاق میپیچید و جیغی که  
بخاطر گاز گرفته شدن سر سینه هام میکشیدم هم باهاشون قاطی  
میشد!

داد زدم: لعنتی اونا درد میگیرن!

با لبخند شیطونی گفت: دوست داری مته یه نوزاد شیرخواره  
باهاشون رفتار کنم؟

و سرشو جلو آورد بدون اینکه عقب جلو رفتنش متوقف کنه شروع  
کرد به مکیدن.. خیره نگاهم میکرد و سینه هامو میمکید..

جوری که حس میکردم دارن کش میان! تو چشمم زل زده بودو  
دهنش کل سینمو احاطه کرده بودو از پایین بهم ضربه میزد..

تمام اینا برای لرزیدن بدنم ارضا شدنم کافی بود و اون خیلی سریع  
خودشو بیرون کشیدو زبونشو به اونجا رسوند و شیرمو تا ته  
مکید!

بدنم سست شده بود و اون ازم خواست تا با دست براش بمالم تا  
زودتر ارضا شه! برای بار دوم!

طولی نکشید تا اون مایع سفید رنگ رو دستم جاری بشه و اون با  
چشمایی که از زور شهوت بسته میشدن روی تخت رها بشه..

منو تو بغلش کشیدو شروع کرد به نوازش کردن سینه هام..

راب: تو همیشه تجربه های نابی برام به وجود میاری!



جین: تو هم همینطور... با اینکه کاری میکنی درد بکشم اما دوستون دارم!

راب: جین تا چند وقت دیگه دردشو کلا حس نمیکنی!

جین: من تحقیق کردم و رابطه مقعدی پر از ضرره!

هوفی کردو سینمو فشرد.. ناگهان آه کشیدمو گفت: تکرارش کنم؟ هنوزم تشنه‌ی صداتم!

و قبل از اینکه چیزی بگم دوباره تو مشتت فشردشو گفت: اینا عالین! من هیچوقت از شون سیر نمیشم!

تنمو به سمت خودش چرخوند کمی پایین رفت و دوباره شروع کرد به مک زدنو خورد سینه هام..

خدای من! اون کی میخواد دست از سره توپای سفید من برداره؟

جین: راب من خسته شدم!

اومد بالاترو همونطور که نفس نفس میزد گفت: خپله خب..

لبمو کوتاه بوسید و بلند شد..

شلوارشو کشید بالاتو همونطور که دکمشو میبست به طرف مستر رفت..

به طرف کمد رفتم تا یه چیزی پیدا کنم بپوشم.. تاپ سفیدمو پوشیدم با یه شلوار نازک و گشاد..

که صدای آخ گفتنشو از تو سرویس شنیدم.. داد زدم: چیشد؟

و تند تند به طرف سرویس رفتم.

وقتی دیدمش که دست به لبه توالت فرنگی گرفته و تقریبا رو زمین پهن شده زود جلو رفتمو گفتم:

خدای من چی شده؟؟ خوبی راب؟ صدامو میشنوی؟

زیر بازوشو گرفتمو گفتم: بلند شو..

با ناله بلند شد اما دوباره از حال رفت و با صدای جیغم روی زمین افتاد..

خون از بینیش راه افتاده بود و پلکاش روی هم افتادن..

تنها کاری که تونستم بکنم دویدن به سمت دراور و گوشیم بود که اول به آمبولانس زنگ بزنامو بعد هم رجینا و ریمون رو خبر کنم..

~~~~~

دستامو زیر بغل زده بودمو راهرو رو با پاهام متر میکردم.. هنوز جواب آزمایشش نیومده بود به قول دکتر!

رجینا و ریمون کلافه رو صندلی ها نشسته بودن که ریمون گفت:  
وقتی هم با من بود دو بار سرش گیج رفتو نزدیک بود بخوره  
زمین!

رجینا: بهت گفتم این روزا حالش بده! گفتم مراقب باش!

ریمون:بابا اون سیو چند سالشه دیگه خودش باید عاقل باشه تو این شرایط به فکر خودش باشه!

دستمو بلند کردم با صدای بغض آلودم گفتم:لطفا کافیه..قرار بود فردا معلوم شه چشمه که الان زودتر میفهمیم..در ضمن،اتفاقیه که افتاده بحث کردن بی فایده!

رجینا:مرسی که خونسردی!

چپ چپ نگاهش کردم به مسیر پیاده رویم برگشتم..

دکتر از اتاقی که راب توش بود، متفکر بیرون اومد..با حدس اینکه جواب آزمایش رو گرفته به سمتش رفتمو گفتم: چیشد دکتر؟

چند ثانیه تو سکوت نگام کردو گفت:همراهم بیاین!

دنبالش رفتم که وارد اتاق دیگه ای شد که به نظر میومد اتاق ویزیتش باشه..

اشاره کرد روی مبل روبروش بشینمو و خودش پشت میزش نشست..

جین:خب؟

دکتر: مریض از وضعیت بیماری خودش مطلعه!شما چیزی نمیدونین؟

جین:منظورتون چیه؟کدوم بیماری؟

دکتر خونسرد نگام کرد و گفت: یعنی شما راجب تومور در حال رشد  
توی سر آقای لستچر چیزی نمیدونین؟

گوشام سوت کشیدن و تا به زمان حال برگشتم چیزی حدود هفتاد  
ثانیه طول کشید!

حرفش انقدر برام پیچیده شد که تو اون لحظه حتی نفهمیدم منظورش  
از آقای لستچر کیه!

با لکنت گفتم: چه.. توموری؟؟ از چی حرف میزنین؟

خودکارشو زمین گذاشت و گفت: آقای لستچر حدود یک ماهه که  
تومور داره، البته به گفته خودشون!

از اونجایی که منم حدس میزدم موضوع همچین چیزی باشه  
حرفشونو باور کردم و حالا دارم با شما درمیان میذارم..

آقای لستچر ادعا دارن چند وقت پیش در سیاتل بخاطر اتفاقی به  
درمانگاه مراجعه کردن و پزشک معالج که چیزای مشکوکی از  
حالتشون حس میکنه ایشونو به بیمارستان منتقل میکنه و طی چند  
روزی که اونجا بستری بودن میفهمه تومور داره!

بدنم کرخت شد و اشکام با بهت مشهودی از چشمام خارج شدن!

دستم، صدام و حتی مردمک چشمام میلرزیدن و توانایی حرف زدن  
ازم گرفته بودن..

راب یه چیزیش بود.. اینو حس کرده بودم ولی کی فکرشو میکرد  
اینقدر مهلک باشه و حتی خودشم ارزش خبر داشته باشه؟؟

دکتر: حالتون خوبه خانوم؟ میدونم خبر بدیه اما اگه واقعا اینطور باشه  
که بزودی میفهمیم، باید برای درمان آماده بشن!

علائمشون بخاطر بزرگتر شدنو پیشروی کردن توموره! اگر اقدام  
به درمان نکنن، مرگ انتظارشون میکشه!

یادم به روزی افتاد که تو هتل ملاقاتش کردم..

"جین: همه ی این دوری کردنات بخاطر روزی بود که تو درمانگاه  
ولت کردم؟

راب: من به بیمارستان منتقل شدم.. چند روز بستری بودم!

جین: وا.. واقعا؟ اما چرا؟

راب: مهم نیس.. شاید اگه میموندی میفهمیدی!"

لبامو بهم هم فشار دادم و آروم گفتم: عاخه چرا؟

دکتر: بله؟

دستامو رو چشممو گذاشتمو به جلو خم شدم..

جین: چرا بهم نگفت؟ چرا نخواست بدونم؟ چرا خواست تنها درد

بکشه؟

دکتر: مایل هستین ما همینجا معالجشو شروع کنیم؟ تیمی از دکترای مغزو اعصاب مجرب اینجا تو این بیمارستان حضور دارن که...  
پریدم تو حرفشو گفتم: میتونم ببینمش؟

دکتر مستأصل گفت: فکر میکنم حالشون برای ملاقات خوب باشه اما مطمئن نیستم!

از جام بلند شدمو با قدمایی که هرکدومشون با بیحالی روی زمین سقوط میکردنو به برپا موندنشون اعتباری نبود از اتاق بیرون رفتم..

تلاشم برای ایستادن بی فایده بود و من روی کاشی های راهرو رو زانو هام افتادم..

شروع کردم به گریه کردن.. تو سکوت اما هرکسی منو با اون شونه های لرزونو و هق هقای ساکت میدید، مطمئن میشد من یه مرگیم هست!

دکتر از پشت سر و رجینا از روبرو به سمتم میومدن مدام حالمو میپرسیدن..

زیر بازومو گرفتو بلندم کرد و روی نزدیک ترین نیمکت نشوندنم..

دو پرستار به سمتمون اومدن و دکتر گفت چیز خاصی نیست و مرخصشون کرد..

یکیشون ایستاده بود که دکتر گفت:گفتم که چیزی نیس!  
پرستار:دکتر آزمایش بیمار اتاق 129 آمادس..میشه چند لحظه..  
آه کشیدمو بین گریه هام نالیدم..

دکتر:برو میام..

و منو نگاه کردو گفت:مثله اینکه حقیقت داره!  
بلند گریه کردم که ریمون به طرف دکتر رفتو مشغول حرف زدن  
شدن..

رجینا بغلم کردو گفت:چی شده جینی؟دکتر چی گفت مگه؟راب  
حالش خیلی بده؟

با بغض گفتم:بدتر از چیزی که فکرشو بکنی!...

~~~~

بالآخره تونستم سر پا شم و برم پیشش..  
نگاهشو بهم دوخت و بعد از مکث چند دقیقه ای چشماشو با درد  
بست..

آروم جلو رفتمو گفتم:تمام این مدت خبر داشتی!

بغض تو گلوم نشست:بهم چیزی نگفتی!

به تختش که رسیدم، اشکم روون شدو با صدای تحلیل رفته  
پرسیدم: چرا؟

راب: نمیخواستم ناراحت شی..

جین: حال الانمو میبینی؟ سه ساعته اون بیرون بهم پروبال دادنو  
دورمو گرفتن تا تونستن از رو زمین جمع کنن!

به نظرت الان خیلی خوبم؟ دیر یا زود این موضوعو نمیفهمیدم؟؟  
دستشو بلند کرد که سرمش اجازه نداد جلو تر بیارتش..

راب: من متأسفم..

جین: تا کی قرار بود تو سکوت پیش بری؟ تا وقتی بمیری؟

راب: وقتی تو ازم دور شده بودی، روزی که از درمانگاه رفتیو دیگه  
نخواستی منو ببینی، آره.. میخواستم بمیرم.. فهمیده بودم زندگی بدون  
تو جهنمه پس نمیخواستمش!

اما وقتی فهمیدم حتی نمیتونم اینجا تنهات بذارم با خودم به  
نیویورک آوردمت، تصمیم گرفتم وقتی اوضاع رو به سامان شد  
درمانمو شروع کنم..

امید به زندگی من تو شدی!

ولی بعد یه مدت فهمیدم تا کی؟ قدری ازت بزرگترم که تا یه مدت  
همه فکر میکردن من واقعا پدرتم..



شاید الان برات جذابیت داشته باشم اما چند سال دیگه که پیر میشدم  
تو تو اوج جوانی هستی تازه میفهمی بودنت با من یه اشتباه بوده!

جین: راب ساکت شو! عشق من به تو الکی نیس که بخاطر چنتا عدد  
بیخیالش بشمو بذارم تو بمیری!

راب: ولی باید این کارو بکنی چون..

خم شدم روشو لباشو با بوسیدنش قفل کردم..

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم..

با چشمای بسته گفتم: من تورو از دست نمیدم.. آسون بدستت نیاردم!

راب: آره تو بخاطرم به پدر واقعیت شلیک کردی اما بازم این چیزو  
عوض نمیکنه..

عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم: راب کافیه!

تو خوب میشی! بس کن! بخاطر من باید خوب شی!

"یک ماه بعد" (: one month later)

خیلی سخت بود که رابو دوباره به زندگی امیدوار کنم! خیلی سخت..

ساعتها باهاش حرف زدم، جلوش اشک ریختم، التماس کردم تا شاید  
بخاطر من سعی کنه زنده بمونه..

بالآخره راضی شد و با کمک دکتر دوره شیمی درمانی رو شروع  
کردیم..

یه روز در میون چند ساعت توی بیمارستانیم و با لبخندای غمناکم  
بهش روحیه میدم تا خوشحال ببینمش..

ریمون و رجینا هم خیلی کمک میکنن و واقعا از شون ممنونم که تو  
این وضعیت مارو تنها نداشتن..

امیدوارم اون زودتر خوب شه و بتونیم به روزای خوبمون  
برگردیم...

~~~~~

بروک: تو همین جلسه اول؟

جین: میخوام برم پیش راب.. وقت دکتر داره امروز..

با شنیدن اسم راب آه بیصدایی کشید و به صندلی تکیه داد..

جین: مشکلی هست؟

ابروشو بالا انداختو گفت: نه اصلا! ولی کاش از روز اول اینجوری  
نمیکردی!

جین: عیبی نداره جلسه های بعدی جبران میکنم..

بروک: عاممم.. میخوای منم همراهات پیام؟

یکی از ابروهامو بالا انداختمو همونطور که ژاکتمو رو دستم  
مینداختم، گفتم: اومدن تو نیاز نیست که!

بروک: خب.. باشه.. هر طور مایلی.. من یه بهونه ای واسه استاد جور میکنم..

جین: بهونه نمیخواد مطمئنم عذر واقعیم به اندازه کافی موجه هست! اونم از جاش بلند شدو گفت: شاید!

از کافه بیرون رفتیم و با اولین بادی که وزید گفت: هوا داره سرد میشه!

جین: آرِه.. پاییز امسال زود شروع شد! کلاس تا ده دقیقه دیگه شروع میشه، نمیخوای بری؟

بروک: بودنم اذیتت میکنه؟

لبخند زدمو گفتم: البته که نه!

بروک: پس مشکلی نیست..

چند لحظه نگاهش کردم تو فکر فرو رفتم.. چقدر تو این چند وقت عوض شده بود! همش سه ماه از اون اتفاقا میگذره و اون واقعا به یه آدم دیگه تبدیل شده!

تو این دنیا چه حرفای کوچیکی وجود دارن که با به زبون

اومدنشون زندگی های زیادیو از مسیر اصلیشون منحرف میکنن!

کسی چه میدونه اگه اون روز من راجب مامانش حرفی نمیزدم الان اوضاع چطور بود؟

~~~~

دکتر مرلین از اتاق بیرون او مدو به من اشاره کرد همراهش برم..

بازم تو دفترش مستقر شدیمو پرسیدم: چیزی شده دکتر؟

مرلین: آره یه موضوعی هست که باید راجبش حرف بزنیم..

به مبلا اشاره کردو گفت: بشینید لطفا..

نشستمو گفتم: دارم نگران میشم!

مرلین: راب اوایل خیلی خوب داشت پیش میرفت.. اما این یه هفته  
آخر هیچ تغییری در سطح بهبودش مشاهده نشده! اینه که نگران  
کنندس!

جین: منظورتون چیه؟

مرلین: اگه تا آخر این ماه هیچ تغییری ایجاد نشه مجبوریم واسه  
جراحی اقدام کنیم..

جین: جراحی؟

مرلین: آره.. باید اون لخته خون رو از سرش بیرون کنیم!

وگرنه با هر بار به خواب رفتنش باید نگران باشیم که آیا بیدار میشه  
یا نه!

با صدای آغشته به بغض گفتم: چرا اولویت شیمی درمانی اول از  
جراحی بود؟

مرلین: ریسک زنده بیرون اومدن از زیر عمل پنجاه درصده! اما  
بهبود یافتن کامل به واسطه شیمی درمانی هفتاد تا هفتاد و پنج درصد  
جواب میده!

سرمو پایین انداختمو به لبه دامنم ور رفتم: این عمل تا چقدر اونو  
آسیب پذیر میکنه؟

مرلین: به طور! 100%

کوچک ترین اشتباه اونو از بین میبره! چون قراره مهم ترین بخش  
بدنش جراحی بشه!

با کف دستم اشکامو پاک کردم و گفتم: صبر کنین تا ببینیم تا آخر ماه  
وضعیتش چطوره..

~~~~~

راب: چیزی شده؟ از وقتی اومدیم انگار تو این دنیا نیستی!

کمکش کردم رو تخت دراز بکشه و خودمم کنارش خوابیدم و  
سرمو رو بازوش گذاشتمو دستامو دور بازوش حلقه کردم..

با خنده گفت: جین تو خوبی؟

جین: میشه فقط استراحت کنی؟ اصلا به این فکر نکن که من اینجام!

منو به سمت خودش کشید و گفت: مگه ممکنه؟

بغلم کرد و گفتم: راب به خودت فشار نیار..

راب: باور کن هنوز سالمم!

تو دلم گفتم امیدوارم سلامتت دوام داشته باشه!

~~~~~

بروک: جین حواست کجاس؟

به قلب روبروم نگاه کردم که آب خون از رگیش که بریده بودم بیرون میزد.

دستم عقب کشیدمو گفتم: آه متأسفم!

قیچیو ازم گرفتیو گفتم: عیب نداره.. ولی میتونم بپرسم چته؟ اصلا چند روزه حواست به هیچی نیست!

شروع کرد به تشریح قلب و با کلافگی گفتم: دکتر احتمال داده تومور راب با شیمی درمانی از بین نره..

بروک: و؟

جین: مجبور شن جراحیش کنن.. و درصد زنده بیرون اومدنش رو پنجاه درصده!

ابروهاشو بالا انداختو گفت: این بده!

بهش نگاه میکردم که با دقت مشغول کار بود..

جین: آگه تا آخر این ماه حالش بهتر نشه حتما عمل میشه..

بروک: امیدوارم زودتر خوب شه..

جین: خیلی عوض شدی!

دست از کار کشیدو بهم نگاه کرد.. بیه نگاه پر از ناامیدی و کلافگی..

پلکاشو چند ثانیه روی هم فشردو گفت: او هوم.. اما.. این عوض شدن.. باعث نشد به نتیجه دلخواهم برسم!

جین: چرا؟! دنبال چی بودی؟

بروک: عشق.. ولی.. اون دنبالش نیست!

جین: تو عاشق شدی؟ نمیتونم باور کنم!

بروک: قضیه مال چند ساله.. نه تو این زمان محدود..

نتونستم اون چند سال بدستش بیارم اما انگار با عوض کردن خودم.. بازم به نتیجه نرسیدم!

جین: این خوب نیس! اون باید احمق باشه که نبینه بخاطرش چقدر تغییر کردی! بروک تو واقعا بزرگ شدی!

بروک: بهتره راجبش اینطور حرف نزنم..

جین: نمیخواستم ناراحتت کنم!

بروک: ناراحت نشدم.. آه مهم نیس..

کورتیس خیلی وقته داره نگاهمون میکنه تا مطمئن شه داریم با هم  
انجامش میدیم، میخوای تو هم بیار دیگه سعیتو بکنی؟

میله نگهدارنده و قیچی رو گرفتمو گفتم: البته!

تا آخر کلاس چند بار دیگه راجب دختری که ازش حرف میزد  
پرسیدم اما طفره میرفت از جواب دادن!

منم بیخیال شدم و تو لاک خودم فرو رفته باز فکرمو به راب  
سپردم...

روپوش آزمایشگاهو به رگال کمدم آویزون کردم و درشو بستم..

بروک با برگه ای به سمت اومد و گفت: فکر میکنم A- نمره خوبی  
واسه تشریح قلب یه بره باشه!

جین: واو این عالیه!

بروک: آره و فکر میکنم نمره کسر شده هم بخاطر اون رگی بود که  
اشتهاها بریدیم!

جین: آه من عذر میخوام..

بروک: نه عذرخواهی لازم نیس ما موفق شدیم!

جین: تقریباً..

کیفمو برداشتمو اونم روپوششو دراورد و بعد از برداشتن سوییچ  
ماشینش به سمت خروجی رفتیم..



بروک: متأسفم که رجینا نتوانست بیاد اینجا..

جین: آره اون دیر رسید.. ولی مشکلی نیست دانشگاه نیویورک هم جای خوبیه!

بروک: البته! میری خونه؟

جین: آره.. باید رابو ببرم بیمارستان..

بروک: آها.. خب من میرسونمت..

جین: لطف میکنی اما خودم میرم..

بروک سرشو پایین انداختو گفت: هر بار ردش میکنی! من چقدر  
برات منزجر کننده‌ام؟

قلبم فشرده شدو گفتم: خدای من بروکلین! من همچین منظوری  
نداشتم!

بروک: دقیقا همینطوره.. نصف بیشتر راهو هم مسیریم اما تو انگار  
از دیده شدن با من هراس داری!

زدم به بازوشو گفتم: دیگه از این فکرای احمقانه نکن!

و دیگه تا رسیدن به خروجی دانشگاه چیزی نگفت..

برگشتم برم که گفت: راب نمیخواه دوروبرت باشم؟ اون چی راجب  
فکر میکنه؟

ایستادمو با بهت و اخم به طرفش برگشتم: چی میگی بروک؟ اون  
هیچوقت راجب تو حرفی نزده!

بروک: پس چی باعث میشه نخوای پیشنهادمو قبول کنی؟

جین: دلیل خاصی نداره که بخوام هر روز همراه تو برم خونه!

بروک: دلیل خاصی هم نداشت که تو با راب رابطه داشته باشی  
وقتی میدونستی اون پدرته!

جین: وات د فاک؟؟؟ تو چی داری میگی؟؟

بروک: ..آه شت!!..من نباید اینو میگفتم!!

جین: اشتباه می کردم..تو اصلا هم عوض نشدی...

به طرف خیابون رفتم و قبل از این بغضمو قورت بدم صدای بوق  
کشدار ماشینو شنیدمو متقاعدش، کشیده شدنم به سمت عقب رو حس  
کردم..

شوک زده شده بودم و تنم یهو بیحس شد..

دستی دور کمرم محکم شد و صدای بروکو شنیدم که گفت: جین؟ جین  
خوبی؟ چیزیت نشد؟؟؟

سعی کردم بلند شم اما زانو هام میلرزیدن..

چنتا از دانشجوها دورمون جمع شدن و حالمو از بروک  
مپرسیدن..رو زمین زانو زدو منو به خودش تکیه داد..

بروک: جین خوبی؟ بریم بیمارستان؟

جین: نزدیک بود.. بمیرم!

بروک: وقتی اینجوری حواس پرتی کنی معلومه که تا مرز مردن  
میریو بر میگردی!

ازش فاصله گرفتمو دستمو بلند کردم..

روبه اونایی که دورمون جمع شده بودن گفتم: خوبم.. خوبم..

زیر بازومو گرفتمو کمک کرد بلند شم..

دستمو خشن ازش دور کردم و گفتم: احتیاجی به کمکت ندارم!

بروک: جین من که گفتم متأسفم!

جین: مهم نیس..

واقعا اون لحظه بدجور ترسیدم! نفسم رفت و چند ثانیه طول کشید تا  
برگشت!

هنوزم پاهام لرزش داشتن و اون اینبار به زور بازومو به طرف  
خودش کشید و گفت: دلم نمیخواد تو بیمارستان ملاقاتت کنم!

و برخلاف تلاش هام و حرفام منو توی ماشینش نشوند و گفت: الکی  
خسته نکن خودتو.. میرسونمت..

~~~~~

ده دقیقه ای میگذشت که تو ماشین بودیم و البته کاملاً ساکت!

بروک: ناراحتی؟

جین: نه..

بروک: چرا ساکتی پس؟

جین: نمیخوام حرف بزنم!

بروک: تو..

یهو برگشتمو گفتم: راجب رابطه منو راب از کجا فهمیدی؟

بروک: آممم.. تیمو.. صاحب باشگاه ساندرسون.. اون خبر داشت راب پدرته.. و به یکی از دوستانم که اون دفعه تو حموم باشگاه دیده بودتون گفته بود..

و من بالأخره یجوری فهمیدم که راب بابات نیس و دلیل اینکه راحت با هم بودین برام واضح تر شد..

جین: دوستای فضولو دهن لقی داری!

دستشو روی رونم گذاشتو گفت: متأسفم..

سعی کردم حواسمو از دستش پرت کنم اما واقعا نمیشد..

و اینکه یک ماه رابطه نداشتن با راب منو تشنه کرده بود تا اون بیشتر لمسم کنه اما.. با یادآوری راب دستشو آروم کنار زدمو گفتم: گفتم که مهم نیس..

نفسشو صدادار بیرون فرستادو گفت:باشه..

جلوی ساختمون ایستادو گفت:اگر بخوای میتونم ببرمتون  
بیمارستان..

درو بهم کوبیدمو گفتم:نیازی نیست و..ممنون!

بدون اینکه منتظر جوابش باشم وارد لابی شدمو به طرف آسانسور  
رفتم..

به جای دستش روی پام نگاه کردم:قطعاً اون هیچ وقت مته  
راب منو راضی نمیکنه!

با باز شدن در آسانسور وارد شدمو با خودم گفتم:خدای من چی دارم  
میگم!..

درو با کلیدم باز کردم و رابو دیدم که روبروی پنجره های سرتاسر  
خونه ایستاده بود و همون موقع صدای مردی رو شنیدم که  
گفت:تموم شد آقای لستچر..

داخل تر رفتمو راب با صدای پام به طرفم برگشت..

به مرد کت شلواری که روی کاناپه نشسته بود نگاه کردم و رابو  
مخاطب حرفام قرار دادم:اینجا چه خبره؟

راب:خوش اومدی..

و به طرف اون مرد رفتو برگه ی دستشو گرفتو گفت: کجارو امضا کنم؟

داشتم متعجب نگاهش میکردم که با امضا کردن برگه گفت: جین میشه یه فنجون قهوه برای آقای بلیک بیاری؟

البته ای گفتمو با همون قیافه متعجب به طرف آشپزخونه رفتم..

با فکر درگیر مشغول روشن کردن قهوه ساز شدمو گوش تیز کردم تا یه چیزایی از موقعیت دستم بیاد..

راب: کارت اهداء عضو هم بزودی آماده میشه و ما اونو به دکتر مرلین تحویل میدیم.. اسناد خونه و ماشین هم بزودی منتقل میشن..

قهوه رو تو فنجون ریختمو براشون بردم..

بلیک تشکر کردو گفتم: خواهش میکنم.. راب؟ میتونم بپرسم داری چیکار میکنی؟

آروم گفت: بعدا صحبت میکنیم..

ابرویی بالا انداختمو گفتم: خيله خب من بالا منتظرتم..

راب: باشه...

و مشغول صحبت با بلیک شد..

پله هارو با فکر درگیری گذروندمو وارد اتاقمون شدم..

گیج بودم و واقعا از کاری که راب میخواست بکنه عصبی و ترسیده بودم..

اهدای عضو؟ اون قرار نیست بمیره که به این زودی فرم پر کرده! داشتم اتاقو با قدام متر میکردم که وارد شد..

جین: خدای من تو داری چیکار میکنی؟ اهداء عضو؟ تو واسه زندگی بهشون نیاز نداری؟

با ناامیدی سرشو پایین انداختو گفت: هر دو مون میدونیم من دیگه وقتی ندارم..

با مرلین حرف زدم و هشتاد درصد احتمال دادم با قلبی که دیگه نمیزنه و یه ذهن خاموش از اون اتاق جراحی بیرون بیام!

با بغض گفتم: راب اینجوری نگو! تو خوب میشی!

راب: دیدمتون.. همون یارو بروکلین بود، آره؟

پرسیدم: چی میگگی؟

راب: امیدوارم اون بتونه کمکت کنه بعد از من سر عقل بیای و فراموش کنی این چند ماهو...

اشکام روی صورتم ریختنو گفتم: راب بس کن!

راب: چرا میخوای ازش فرار کنی؟ این واقعیت زندگی منه! من دارم تموم میشم!

این وسط تو نباید حروم شی! تقصیر من بود که گذاشتم یه احساساتی  
این وسط شکل بگیره!

از اولش مشخص بود ما برای هم نیستیم! تفاوت سن و حتی نسبت  
دروغی ما نتونست جلوشو بگیره اما بالأخره مردن من بهش خاتمه  
میده!

جلوش رو زانو هام نشستمو گفتم: خواهش میکنم تمومش کن.. تو  
خوب میشی!

راب چرا انقدر راحت خودتو تسلیم میکنی؟ اگه تو بری من باید چیکار  
کنم؟

چطور بدون تو زندگی کنم؟ میدونی از دست دادن کسی که دوشش  
داری چقدر میتونه عذاب آور باشه؟

شاید نه! چون تو هیچ علاقه ای به من نداری..

فین فین کردم و ادامه دادم: از اولش هم من عروسک مخصوص  
سکست بودم..

اونم رو زانو هاش نشستمو دستمو گرفتم..

روی قلبش گذاشتو گفت: بی انصافیه که باور نکنی فقط واسه تو  
میزنه!



جین من دوست دارم.. نمیخوام تنهات بذارم اما من به آخر رسیدم.. شاید اگه رابطه پدر دختری ما حفظ میشد خیلی از اتفاقاتی دیگه هم نمیوفتاد..

جینی.. من نیاز دارم با آرامش تنهات بذارم.. تو قوی هستی و از پس خودت برمیای..

ازم نخواه تو آخرین روزام نگران جین بعد از خودم باشم!  
دستم از رو قلبش برداشتمو تو صورتش گذاشتم: چطور میتونی انقدر راحت از رفتن حرف بزنی؟

لعنتی من هنوز امید دارم تو احیاشی و این زندگی ادامه داشته باشه!

راب: جین.. من اون عملو انجام میدم.. اما بوی مرگو به راحتی حس میکنم.. موعده من سر رسید.. زودتر از چیزی که فکرشو میکردم! بخاطر تو عملو انجام میدم اما میدونم بی فایدهس.. جین.. ازت میخوام همینطور بمونی.. حتی وقتی دیگه من نبودم!

دستم رو لبش گذاشتمو چشمای اشک آلودمو بهش دوختم..

آروم سرمو جلو بردمو لبای خیس از اشکمو رو لباش گذاشتمو آروم لب زدم: دوست دارم..

کمرمو گرفتمو رو زمین درازم کرد.. بدون اینکه وقفه ای تو بوسمون ایجاد شه..

خودش هم کنارم دارز کشید و سرمو رو بازوش جا داد..

پیشونیمو به سینش تکیه دادمو بیصدا اشک ریختم..

چی میتونست از نوید مرگ کسی که دوشش داشتم برام وحشتناک تر باشه؟ کی میتونست حسمو درک کنه؟

دستشو نوازش گونه روی مو هام کشیدو به این فکر کردم که وقتی این دستای نوازشگرو از دست بدم چی به سرم میاد..

وقتی دیگه نفسای گرمشو کنار گردنم حس نکنمو وقتی اون چشمای آبی رنگ برای همیشه بسته بشن و من یه قایق غرق شده تو دل اقیانوس بشم..

~~~~~

به چشماش زل زده بودم و پابه پای دکترا و پرستارا به طرف اتاق جراحی میبردمش..

هیچ چیز این ارتباط مستقیم چشمی رو از مسیرش منحرف نمیکرد..

دستشو میفشردم و به لبخند روی لبش نگاه میکردم..

تمام تلاشم برای نشون ندادن گلوی آغشته به بغضم بی فایده بود اما ازش ممنون بودم که درکم میکرد و گذاشت با ریختن چند قطره از چشمای خیسم کمی از فشاری که روم بود رو کم کنم..

من داشتم یه خدا رو از دست میدادم.. یه خدا که حامی لحظه های سخت و تاریکم بود...

چی میتونست از این مخرب تر باشه که تنها کسی که میپرستیش رو جلوی چشمت به کام مرگ ببرن؟

اون درد میکشید.. نمیتونستم مدت بیشتری رو به قیمت درد کشیدنش، پیش خودم نگهش دارم..

من همه ی احساسمو توی قلبم محبوس کردم و برخلاف چشمهای بارونیم با لبخند و لمس دستای سردش ازش جدا شدم..

چشماش بسته شدن و با ورودش به operation room ایستادم..

بازوم توسط بروک به عقب کشیده شد و روی یکی از نیمکتا نشستم..

ریمون و رجینا مدام بهم روحیه میدادن و میگفتن که همه چیز خوب پیش میره و من هم امیدمو تشدید میکردم..

سخت بود.. دل کندن از تنها معبد و آغوش آرامش بخش ذهن پر آشوبت سخت بود...

"از نگاه راب"

من یه عیاش خوشگذرون بودم که عاشق دخترم شدم..

عاشق شدمو عشق ورزیدم..

به دختری که با وجود غرق بود تو تنهایی و خلوت خودش میخندید  
و میخواست زندگیش عالی باشه!

من یه فرشته داشتم.. فرشته ای که تا آخرین لحظه به احیای دوباره ی  
زندگی من ایمان داشت..

زندگی من ساده تر از هر چیزی به بهشت تبدیل شد..

درست همون زمانی که حس میکردم با نگهداشتن تنها دخترم،  
زندگیو برای خودم جهنم میکنم!

My life became to a paradise easier than anything. )  
,just when I thought by holding my only daughter

(!My will become a hell for me

چشما یه دریچه برای دیدن کلیات دنیاییه که سال ها برای زنده  
موندنو و زندگی کردن توش تلاش میکنیم..

نفس میکشیم تا این ریشه ی حیات خشک نشه.. صدای نبض و  
ضربان زندگی رو میشنویم..

واقعیتشو با تمام غرایض و احساسات لمس میکنی و اما آخرش چی  
میشه؟ بوی خاک توی مشامت میپیچه و زندگیت تموم میشه..

تموم میشی واسه کسایی که برات بودن و کسایی که بر اشون بودی..

خط ناهموار نفسات و ضربان قلبت هموار میشن و چشمت روی  
تمام ناریکی ها و روشنایی ها بسته میشه..

اما تنها چیزی که برای همیشه پیشت میمونه احساس دوست داشتن  
و دوس داشته شدنه..

و عشقه که هیچوقت ذهنو روحو قلبتو ترک نمیکنه...

~~~~~

یک سال بعد(:(one year later)

"از نگاه جین"

زندگی همیشه اونجوری نیست که تو میخوای،

اما از یه جایی به بعد طوری سوپرایزت میکنه که دیگه به تک تک  
اتفاقای ریزو درشت دوروبرت مشکوک میشی!

روزی که دکتر مرلین از اتاق جراحی خارج شد منتظر شدم تا بگه  
متأسفم، بهم بگه دیوار محکمی که تکیه گاهم بوده آوار شده..

اما به محض برداشتن ماسک از روی دهنش و نمایان شدن لبخند  
بی جونش تو دلم نور امید تابید و وقتی گفت عمل موفقیت آمیز بود،  
با لبخند شروع کردم به اشک ریختن..

اون لحظه قیافم دیدنی بود وقتی نمودونستم از خوشحالی بخندم یا گریه کنم..

شیرین ترین دوراهی زندگیم بود..

رجینا و بروک بغلم کردن و ریمون با لبخند گفت که چقدر از شنیدن اون خبر خوشحال شده..

وقتی دیدمش که با چشمای بسته و سر پانسمان شده به اتاق ریکآوری میرفت..

فقط تونستم لبخند بزدم از خدا تشکر کنم.. صدامو شنیده بود.. با این همه گناه باز صدامو شنیده بود!

عکس سونوگرافیمو لای دفتر خاطراتم گذاشتمو بلند شدم..

دفتر و سر جاش گذاشتمو از اتاق بیرون رفتم.. پله هارو پایین رفتمو به سمت آشپزخونه قدم برداشتم..

مشغول حلقه کردن فلفلا شدم که دستی دور شکم برآمدهم حلقه شد..

سر شونمو بوسید و تو لاله‌ی گوشم نجوا کرد: میدونی تماشا کردنت حتی برای یک لحظه چقدر میتونه لذت بخش باشه؟

سرمو به طرفش کج کردم گفتم: چقدر؟

راب: اومم.. بذار فکر کنم... خب همیشه شمردهش! خیلی زیاده!

خندیدمو گفتم: دیوونه..

کناوم پشت به میز ایستادو گفت:دیگه اون حالتای حال بهم خوردنو نداری؟

من هنوزم سوئیچ بدست آماده‌ام که ببرمت دکتر!  
با آرنج به بازوش زدمو گفتم:روانی!اگه تو مدام تکرار نکنی، من کاملاً خوبم!

راب:سعیمو میکنم...جین..بعد از نوزده سال من تازه حس واقعی پدر شدنو تجربه میکنم..با کسی که دوشش دارم!میدونی چقدر شیرینه؟

نگاه مهربونی بهش کردمو گفتم:او هوم..به شیرینیه عسله..فکر کن برای منی که بار اولمه چقدر عالیه!

راب جلو اومد منو تو بغل کشید..روی موهامو بوسیدو دستشو رو شکمم گذاشت:

وقتی داشتم صدای کند شدن ضربان قلبمو میشنیدم از خدا خواستم بهم یه فرصت دیگه بده تا بیشتر دوست داشته باشم..

بذاره بیار دیگه بهت بگم میپرستم و بیشتر از قبل مراقبت باشم!  
و حالا که این وظایف قراره دو برابر بشه من حاضرم بیشتر از قبل زندگی کنمو و دخترمو به یه اسطوره‌ی صبر و مهربونی تبدیل کنم،درست مثل مادرش..

اما قبل از اون..

از تو جیبش جعبه مخملی قرمز رنگی خارج کرد و رو زانوش خم شد..

همونطور که درشو باز میکرد با نگاه نافذی ازم پرسید: با من ازدواج میکنی؟

بهت زده دستمو رو دهنم گذاشتمو گفتم: خدای من.. راب!

راب: بگو آره.. بذار برای همیشه مال من باشی!

لبخندی زدمو قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونم ریخت..

بغضمو کنترل کردم و گفتم: راب لستچر.. من، جین

مونتونویی، حاضریم تا آخر عمرم تحملت کنم و باهات ازدواج کنم!

خندیدمو راب با تعجب بامزه ای گفت: تحملم کنی؟ این انصاف نیست!

اون هم خندید و از جاش بلند شد..

حلقه رو دستمو کرد و سرشو جلو آورد: تو میتونی منو تحمل کنی اما من عاشقانه دوست دارم!

خواست لبامو ببوسه که کمی عقب رفتم: منم میپرستم و نمیخوام قبول کنم که حرفمو باور کردی!

خندید و گفت: البته که نه!



و لبامو بوسید.. با آتش نیاز اما خودش میدونست که نمیتونم بر اش ماری بکنم و حسابی خودشو کنترل میکرد..

صدای زنگ در باعث شد فوراً از هم فاصله بگیریمو مثل بچه هایی که یه خطایی مرتکب شدن، مضطرب بشیم..

راب با عصبانیت به طرف سالن رفتو گفت: کدوم احمقی خلوت شیرینمونو بهم زد؟

و بعد از چند دقیقه صدای شاداب رجینا و خنده‌ی بروکلینو شنیدم که وارد خونه شدن..

بهشون سلام کردم و گفتم: تونستین جایی رو بگیرین؟

بروکلین: اوه بهتره رو همون ایده‌ی ازدواج کنار ساحل رو عملی کنیم!

با خنده گفتم: چطور؟

رجینا: خدای من توی نیویورک برای گرفتن یه جشن ازدواج ساده باید کلی پول خرج کنی!

راب: البته! و ایده‌ی ازدواج ساحلی خیلی خوبه!

خندیدمو گفتم: خوشحالم که بالأخره ایدمو پسندیدین!

بروک دستشو دور کمر رجینا انداختو گفت: آره و اینکه زودتر منو با این شاهزاده یکی میکنه!

راب به شکم اشاره کرد و گفت: هی پسر اینجا بچه نشسته!  
خندیدمو رجینا گفت: اه شت! ببخشید که عمو بروک یکم صریحو  
واضح حرف میزنه نیکولا کوچولو!  
و صدای خنده‌ی هممون بلند شد..

چقدر خوب بود که رجینا تونست بروکلینو جذب خودش کنه تا از  
من دور شه!

اونا واقعا زوج عالی هستن! تو این هشت ماه خیلی خوب با هم مچ  
شدن و الانم که قراره کنار دریا بهم برسن!

راب به ساعت نگاه کرد و گفت: شت! الکلاسیکو رو از دست دادم!  
برک: لعنتی نیمه اول تمون شد!

و هر دو سریعا از آشپزخونه بیرون رفتن..  
منو رجینا خندیدیم و اونارو مسخره کردیم..

رجینا: هی این حلقه چی میگه؟

به دستم نگاه کردم و لبخند ملیحی زدم..

جین: اون بهم پیشنهاد ازدواج داد!

چشماشو تو حدقه گردوندو گفت: خدای من اون باید صبر میکرد بچه  
ی دومتون هم به دنیا بیاد!

زدم به بازو شو گفتم: انقد بامزه نباش!

خندیدو گفت: یکم دیر به ذهنش رسید اما همینم خوبه!

لبخند زدمو گفتم: ریمون نمیاد؟

رجینا آه کشیدو با حرص گفت: تا وقتی سابرینا کنارش باشه اون حتی پیش منم نمیاد!

زدم سرشونشو گفتم: بیخیال! توهم بروکو داری.. اون هم اگه یه خواهر داشت تورو بخاطرش ول نمیکرد!

بالارو نگاه کردو گفت: خب اعتراف میکنم یجورایی حق باتوئه.. چشمکی زدمو گفتم: کمکم میکنی یه چیزی واسه ناهار آماده کنیم؟

از جاش تکون خوردو گفت: البته!

و مشغول به کار شدیم..

~~~~~

عشق میتونه امید دهنده باشه، تو سخت ترین لحظه ها!

و یه قلب پر از احساس میخواد تا به بهترین حالت ممکن خودشو ابراز کنه..

"پایان"

۴ شهریور ۱۳۹۶

august,2017 27

به قلم rzhn.rs